

کنج حضور

متن کامل برنامه

۹۷۳

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۸ مرداد ۱۴۰۲

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشانِ تو

خردم راه گم کند ز فراقِ گرانِ تو

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۷۳

شبیم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	فاطمه مداح از کانادا
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی زاده از تبریز
مریم قربانی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهرزاد عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
ریحانه شریفی از تهران	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزنام‌نیا از اصفهان
مهوش فردی پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	عارف از اصفهان
مژگان نقی زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فهیمه فدایی از تهران	علیرضا جعفری از تهران
پریسا حسن زاده از تبریز	حسام موسوی از مازندران	

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۷۳:</p> <p>عشق یا زنده شدن به خدا را نمی‌توان با ذهن تجسم کرد یا راهی برای آن پیدا کرد، در این صورت فقط من‌ذهنی قوی‌تر می‌شود؛ باید از ذهن خارج و عیناً به خدا زنده شویم.</p> <p>– غزل شماره ۲۲۵۷ از صفحه ۴ تا صفحه ۶</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۳</p> <p>– تفسیر دو بیت اول غزل اصلی و بررسی دایره عدم اولیه، دایره همانیدگی‌ها و دایره عدم با این دو بیت</p> <p>– تفسیر بیت سوم غزل اصلی</p> <p>– ابیات تکمیلی مربوط به سه بیت اول غزل اصلی، از جمله داستان مهمان شدن شیخ بر ناپینا</p> <p>– بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به همراه سه بیت مربوط به هر کدام از این اشکال</p> <p>– بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– مجموعه ابیات قرین</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۴ تا صفحه: ۶۵</p> <p>– تفسیر بقیه ابیات (چهارم تا هجدهم) غزل اصلی به همراه ابیات تکمیل‌کننده معانی این ابیات</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۶۶ تا صفحه: ۹۷</p> <p>– شروع طرح تکرار روزانه ابیات، متناسب با غزل اصلی</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۹۸ تا صفحه: ۱۳۱</p> <p>– ادامه طرح تکرار روزانه ابیات، متناسب با غزل اصلی</p>

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشانِ تو  
خردم راه گم کند ز فراقِ گرانِ تو

که بُودِ همنشینِ تو؟ که بیابد گزینِ تو؟  
که رهد از کمینِ تو؟ که کشد خود کمانِ تو؟

رخم از عشق همچو زر، ز تو بر من هزار اثر  
صنما، سوی من نگر که چنانم به جانِ تو

چو خلیل اندر آتشم، ز تف آتشت خوشم  
نه از آنم که سر کشم، ز غم بی‌امانِ تو

بگشا کار مشکلم، تو دلم ده که بی‌دلم  
مکن ای دوست منزلم به جز از گلستانِ تو

که بیاید به کویِ تو، صنما، جز به بویِ تو  
سببِ جست‌وجویِ تو چه بُود؟ گلفشانِ تو

ملک و مردم و پری، ملک و شاه و لشکری  
فلک و مهر و مشتری خجل از آستانِ تو

چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا  
چو مگس دوغ درفتد به گه امتحانِ تو

ز اشاراتِ عالیات، ز بشاراتِ شافیات  
ملکی گشته هر گدا به دمِ ترجمانِ تو



همه خلاقان چو مورکان، به سوی خرمند دوان  
همه عالم نواله‌ای ز عطاهاى خون تو

به نواله قناعتی نکند جان آن فتی  
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو

چه دواها که می‌کند پی هر رنج گنج تو  
چه نواها که می‌دهد به مکان لامکان تو

طمع تن نوال تو، طمع دل جمال تو  
نظر تن به نان تو، هوس دل بنان تو

جهت مصلحت بود، نه بخیلی و مدخلی  
به سوی بام آسمان، پنهان نردبان تو

به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان  
که روان است کاروان به سوی آسمان تو

خمش ای دل دگر مگو، دگر اسرار او مجو  
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو

تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون  
که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو

شه تبریز، شمس دین، که به هر لحظه آفرین  
برساز از جناب حق به مه خوش قران تو



گزین: انتخاب، گزینش

تف: گرمی، حرارت، روشنی، پرتو

بشارت: مزده، خبر خوش

شافی: شفا دهنده، راست و درست

مورک: مورچه

نَواله: لقمه خوراکی

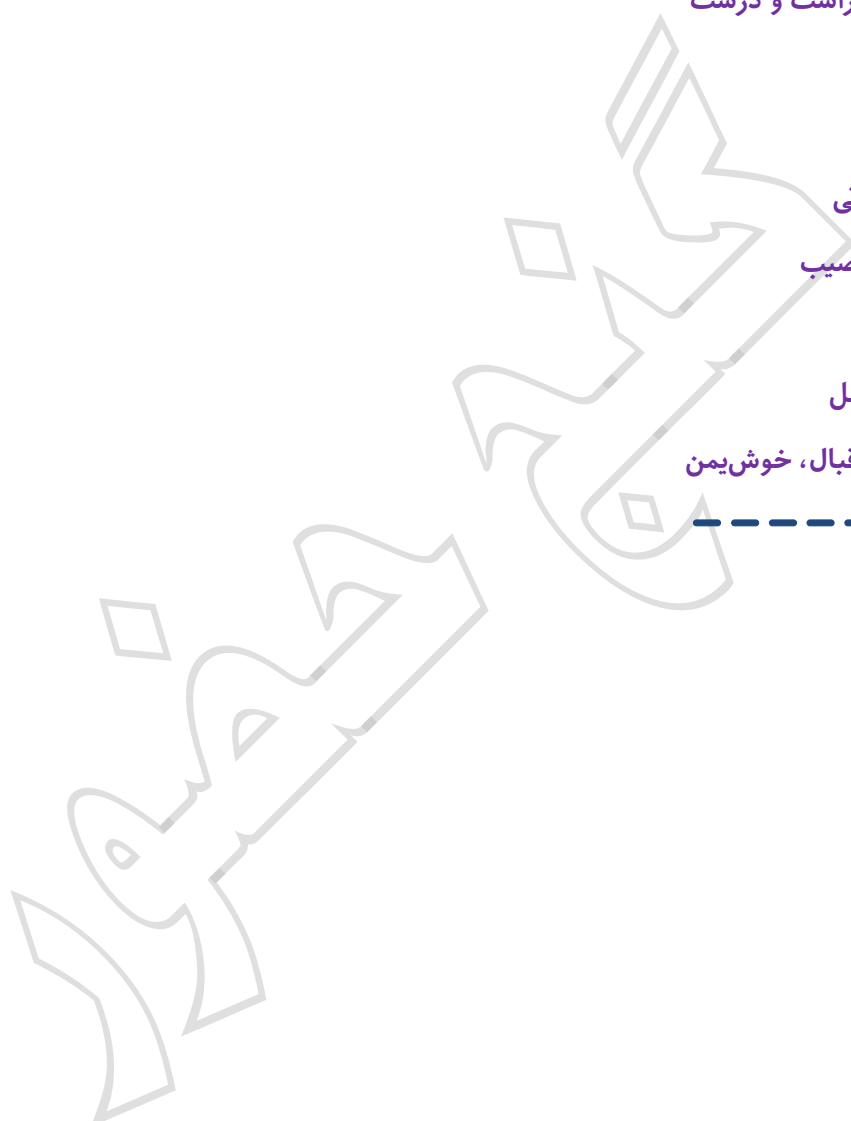
خوان: سفره، مهمانی

نَوال: عطا، بهره، نصیب

بَنان: انگشت

مُدخل: خست و بخل

خوش قران: خوش اقبال، خوش یمن





با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۵۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو خردم راه گم کند ز فراق گران تو

که بود همنشین تو؟ که بیابد گزین تو؟  
که رهد از کمین تو؟ که کشد خود کمان تو؟

رخم از عشق همچو زر، ز تو بر من هزار اثر  
صنما، سوی من نگر که چنانم به جان تو  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

همین‌طور که می‌بینید می‌گوید که اگر من بخواهم با قلم تو را و یا عشق تو را یا وحدت با تو را روی کاغذ بنویسم، قلم می‌شکند.

همین‌طور که می‌دانید، ما هر چیزی را که ذهن فکر می‌کند می‌توانیم با قلم بنویسیم. معنی‌اش این است که عشق یعنی وحدت با زندگی را یا خدا را نه می‌شود گفت، نه می‌شود نوشت، باید به آن زنده شد. «نشان تو» یعنی نشان خدا و زندگی، و ما می‌دانیم که ما هم از آن جنس هستیم.

خداوند از جنس بی‌نهایت و ابدیت هست، البته این‌ها فقط لفظ هست. بی‌نهایت و ابدیت، فقط اگر از این ذهن پریدیم بیرون و به او زنده شدیم، عیناً در این لحظه به او زنده بودیم و از طریق خرد کل فکر کردیم، عمل کردیم، نه از طریق من‌ذهنی، آن موقع می‌توانیم بگوییم وحدت است یا عشق است. وگرنه اگر در ذهن بمانیم و تجسم کنیم که عشق چه است، زنده شدن به خدا چه است و خدا چه است، داریم نشان‌دارش می‌کنیم. وقتی او را نشان‌دار می‌کنیم، خودمان هم نشان‌دار می‌شویم. نشان‌دار کردن خود یعنی من‌ذهنی ساختن.

و همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید می‌گوید عقل من راه را گم می‌کند، کدام عقل من؟ همان عقلی که تو به من دادی. عقل کل وقتی وارد ذهن همانیده می‌شود و خدا را یا عشق را تجسم می‌کند، راهش را گم می‌کند. و «فراق گران» یعنی سنگین، یعنی خوی من‌ذهنی گرفتن، سال‌ها با همانیدگی‌ها زندگی کردن. این فراق گران است، برای این‌که ما بسیار به جدایی افتادیم. من‌ذهنی براساس جدایی و همانیدگی تشکیل می‌شود، می‌دانید.



<p><b>شکل ۲ (دایره عدم)</b></p>	<p><b>شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)</b></p>	<p><b>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</b></p>
---------------------------------	---	---------------------------------------

و وقتی من ذهنی تشکیل می‌دهیم، طبق این تصاویری که به شما نشان می‌دهیم، طبق این تصاویری که به شما نشان می‌دهیم، طبق این تصاویری که به شما نشان می‌دهیم، ما از او دور می‌شویم، جدا می‌شویم یا این وصال قطع می‌شود. قبل از ورود به این جهان گفتیم از جنس هشیاری بی‌فرم هستیم، از جنس خداوند هستیم، مرکز ما عدم است، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را گرچه آگاه از آن نیستیم، از او می‌گیریم.

ولی وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، یک استعدادی به نام فکر کردن را در خودمان فعال می‌کنیم، به طوری که چیزهای این جهانی را تجسم می‌کنیم در ذهنمان به صورت فرم‌ها یا چیزهای ذهنی و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم. همین که حس وجود یا حس هویت به آن‌ها تزریق می‌کنیم، آن‌ها می‌شوند مرکز جدید ما. قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن این چیزها می‌شوند مرکز ما [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، درواقع ما عینک فکری این چیزها را به چشم عدممان می‌زنیم.

این چشم عدم ما عقل کل را دارد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ولی همین که عینک‌های جدید می‌زند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و این عینک‌ها یعنی برحسب چیزهای این جهانی دیدن، راهش را گم می‌کند، «خردم راه گم کند» یا ما در فکرهایمان گم می‌شویم، راه را پیدا نمی‌کنیم. یعنی راه زندگی کردن برحسب عقل کل را یا آن‌جور که زندگی تعیین کرده گم می‌کنیم، برای این‌که این فراق خیلی سنگین است.

همین طور که می‌بینید از گذشتن از فکرهای همانیده یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید. این تصویر ذهنی پویا که حس وجود دارد و همیشه برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند، درواقع من ذهنی هست. و در اثر گذشتن از این همانیدگی‌ها یک عقلی پیدا می‌کند که می‌گوییم عقل من ذهنی یا عقل جزوی. حالا آن عقل را که ما از خود زندگی می‌گرفتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، خداوند می‌گرفتیم، الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این چیزهای ذهنی می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، که با این‌ها همانیده هستیم.



حس هویت تزریق کردن به چیزهای این جهانی به صورت فکر را می‌گوییم «همانیدن» و این انسان را می‌گوییم «همانیده». چون برحسب این عینک‌های جدید و یا مراکز جدید می‌بینیم، آن مرکز دیگر پوشیده شده، عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آن چشم عدم ما بسته شد، بعد باز شد به یک چشم جدیدی که چشم من‌ذهنی است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این چشم من‌ذهنی درواقع عقلش این است که تمام این همانیدگی‌ها را زیادتر کند.

از طرفی گذاشتن چیزهای همانیده به مرکز ایجاد درد می‌کند، یکی از این اقلامی که داخل دایره نوشته شده «درد» است. و ما با دردهای حاصل از زندگی کردن با من‌ذهنی هم همانیده می‌شویم، یعنی به درد، حس هویت تزریق می‌کنیم، آن هم می‌شود عینک دید ما و مرکز جدید، پس می‌خواهیم دردها را هم زیاد کنیم.

برای همین هست کسی که من‌ذهنی دارد، یک شاخه‌ای دارد به نام درد، چه مرد چه زن، که دائماً می‌خواهد این را زیاد کند. شما خیلی از من‌های ذهنی را می‌بینید که دارند درد پخش می‌کنند، خبرهای نگران‌کننده می‌دهند، خبرهای بد می‌دهند، می‌خواهند شما را ناراحت کنند، یک چیزی می‌گویند شما عصبانی بشوید، خوششان می‌آید. بنابراین انواع و اقسام راه پیدا کرده‌اند که درد را زیاد کنند در این جهان. پس در اثر دیدن برحسب درد و همانیدگی‌ها ما به صورت مرکز عدم راه را گم می‌کنیم، این «فراق»، جدایی «گران» می‌شود.

و همین‌طور که می‌بینید بعداً سؤال می‌کند «که بُود همنشین تو؟» یعنی همنشین تو، راجع به انسان صحبت می‌کند، چه انسانی می‌شود؟ داریم از خودمان می‌پرسیم که جواب بدهیم. خدایا همنشین تو کیست؟

پس از این چند بیت مثال آوردیم، مثلاً مولانا می‌گوید «ای همنشین صابرا»، او همنشین انسان‌هایی هستند که صبر می‌کنند. پس کدام انسانی همنشین تو می‌شود؟ ما از درس‌های گذشته می‌دانیم که وقتی ما مرکزمان عدم نیست، جسم است، همنشین او نیستیم، جدا هستیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

به محض این‌که متوجه می‌شویم که ذهنمان چیزی نشان می‌دهد که می‌آید به مرکزمان و مقاومت می‌کنیم در مقابل آن [شکل ۲ (دایره عدم)]، یعنی از چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد چیزی می‌خواهیم، وقتی این کار را نمی‌کنیم، یعنی ذهنمان نمی‌آید مرکزمان، مرکزمان عدم می‌شود دوباره، همان عدمی که قبلاً بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

پس الآن هشیارانه ما مرکزمان را عدم کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، همین‌که مرکزمان عدم می‌شود، ما همنشین او می‌شویم، دوباره با او یکی می‌شویم. همنشین او بودن، همنشین خدا بودن یعنی با او یکی بودن.



و بعد می پرسد «که بیابد؟» یعنی چه کسی پیدا می کند انتخاب تو را، «گزین تو؟» «که بیابد گزین تو؟»، تو چه کسی را انتخاب می کنی؟ کسی که او تو را انتخاب می کند. پس این نشان می دهد که اگر ما می خواهیم خداوند ما را انتخاب کند، ما باید هشیارانه فضا باز کنیم و او را انتخاب کنیم. این کار را اول باید ما انجام بدهیم، نباید بگوییم که حالا او بیاید ما را انتخاب کند با من یکی بشود، او که بلد است من بلد نیستم، این ها همه گم شدن در فکرها است.

خیلی از سوءتفاهم هایی که ما در من ذهنی داریم، در اثر دیدن برحسب همانندگی ها است که با راه زندگی درست نیست، با راهی که مولانا هم پیشنهاد می کند درست نیست. پس استدلال هایی که در من ذهنی ما می کنیم که معمولاً برای به دست آوردن چیزهای این جهانی یا زیاد کردن آنهاست، در مورد به حضور رسیدن کار نمی کند.

سؤال می کند همنشین تو چه کسی است؟ «گزین تو» چه کسی است؟ کسی که تو را انتخاب می کند. در ضمن تو که همنشین کسی می شوی که او بخواهد همنشین تو بشود، خب این دست ماست.

شما الآن می خواهید همنشین این جهان بشوید، از طریق آوردن یک چیز ذهنی که جسم است، مربوط به این جهان است به مرکزتان، از طریق آن دیدن، همنشین این جهان می شوید. یا نه آن را نمی خواهید بیاورید و مرکز را عدم می کنید، همنشین خدا می شوید؟ انتخاب را شما اول باید بکنید.

برای همین بیت اول گفته ما حق نداریم تو را نشان دار کنیم. مرتب این مطلب را مولانا تکرار می کند، من هم خدمتتان ارائه می کنم که آقا، خانم از طریق فکر کردن در ذهن به عشق نرس، این امکان ندارد. تمام راه های من ذهنی برای رسیدن به خدا، به عشق غلط است، بدتر خودش را تقویت می کند.

«که رهد از کمین تو؟» کمین درست مثل این که داریم می گوییم، چه کسی از چنگ تو می رهد؟ یعنی همه ما باید فضا را باز کنیم به تو زنده بشویم، این منظور آمدن ما به این جهان است.

باید به بی نهایت و ابدیت تو زنده بشویم و چه کسی می گوید من نمی خواهم این کار را بکنم؟ هیچ کس.

کمین کردن می دانید، پنهان شدن مثلاً در کنار راه تا یک کاروانی رد بشود، یک کسی رد بشود، به او حمله کردن. در این مورد هم کار می کند، یعنی زندگی پنهان هست، ما که با من ذهنی با عقل من ذهنی حرکت می کنیم، یک جایی جلوی ما را خواهد گرفت. ما آسیب خواهیم خورد.



«که رهد از کمینِ تو؟»، یعنی از چنگ تو که مرکز را عدم نکند، فضا را باز نکند، به تو زنده نشود، کسی نمی‌تواند برهد، بعد می‌گوید «که کشد خود کمانِ تو؟». «که کشد خود کمانِ تو؟»، یعنی کدام انسان کمان تو را حمل می‌کند یا تیر تو را می‌کشد؟ می‌دانید می‌گوید که «ما کمانیم و تیراندازش خداست». برای این‌که ما کمان باشیم و او از طریق ما تیر بیندازد، معنی‌اش این است که ما باید تسلیم باشیم، در این لحظه به وسیلهٔ من ذهنی فکر نکنیم تا او از طریق ما فکر کند. «ما کمان و تیراندازش خداست» و آن را اجرا کنیم.

«که کشد خود کمانِ تو؟»، یعنی چه کسی این کمان را درست نگه می‌دارد، تکان نمی‌دهد، ساکن می‌ایستد، حرف نمی‌زند، «انصتوا» را رعایت می‌کند، نفسش را، من ذهنی‌اش را بالا نمی‌آورد و فضا را باز می‌کند تا تو از طریق او فکر کنی و عمل کنی؟

«که کشد خود کمانِ تو؟»، یا چه کسی تیر تو را می‌اندازد، تیر خودش را نمی‌اندازد؟ شما الآن می‌توانید به وسیلهٔ من ذهنی فکر نکنید، به وسیلهٔ او فکر کنید؟ اگر بخواهید با من ذهنی این کار را بکنید، نمی‌شود. این را همه می‌گویند که، یعنی این‌ها را مولانا می‌گوید که ما اشتباهاتمان را متوجه بشویم. در همین دو بیت می‌بینید که خیلی چیزها را گفت که ما در من ذهنی عمل می‌کنیم و غلط است.

ما همنشین جهان هستیم، ما به‌جای آن‌که او را انتخاب کنیم، آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد انتخاب می‌کنیم، برای این‌که مقاومت داریم، برای این‌که زندگی را از این جهان می‌خواهیم، برای این‌که «فراق سنگین» داریم. فراق سنگین، یعنی چیزها را گذاشتیم مرکزمان و این تعداد زیاد است، خوی زندگی خواستن از چیزها را گرفتیم، الآن نمی‌توانیم قبول کنیم که «قوتِ اصلیِ بشر، نورِ خداست»، ما باید شادی بی‌سبب را از او بگیریم، نه شادی باسبب را از این جهان یا از سبب‌سازی ذهن. این‌ها را ما یاد گرفتیم که در واقع از جهان بخواهیم.

و ما فکر نمی‌کنیم که خداوند کاری به ما داشته باشد، ما به حضور هم نرسیم، مسئله‌ای نیست.

در نتیجه بیشتر مردم یک من ذهنی بی‌آزار و با نظم و ترتیب درست می‌کنند. «که رهد از کمینِ تو؟»، یعنی شما نیابید یک من ذهنی درست کنید، بگویید که خب من ذهنی‌ام الآن خیلی خوب شده، نه غیبت می‌کنم، نه انتقاد می‌کنم، حواسم به خودم هست، دارم روی خودم کار می‌کنم و از قرین‌های بد اجتناب می‌کنم، خیلی کارهای بد را که قبلاً می‌کردم نمی‌کنم الآن، زندگی بیرونی‌ام هم درست شده، دیگر لزومی ندارد من ادامه بدهم به حضور برسم، نه.



می‌گوید از کمین او نمی‌توانی برهی، باید به او زنده بشوی، باید به عشق برسی و کمان او را باید بکشی، دائماً او باید از طریق تو فکر کند و عمل کند، تو حق نداری که به وسیله من ذهنی فکر کنی و عمل کنی، وگرنه به درد خواهی رسید.

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشدد به بی‌جهاتت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

پس «که رهد از کمین تو؟»، یعنی همین. هر جهتی بروی به تو بلا می‌دهد تا بکشد دوباره از جنس او بشوی. درست است؟ خب. و بیت سوم می‌گوید:

## رخم از عشق همچو زر، ز تو بر من هزار اثر صنما، سوی من نگر که چنانم به جان تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

خودش هم راه حل می‌دهد. می‌گوید اگر رخ من مثل طلا زرد بشود، یعنی نوری که تو می‌فرستی، من این قدر به نور شفاف باشم که از من رد بشود. اگر مقاومت نکنم، از تو بر من هزار اثر می‌رسد، یعنی من باید خودم را زیر نفوذ و اثر تو قرار بدهم، یعنی چه؟ یعنی فضاگشایی کنم، مرکز را عدم کنم، این راهش است.

سؤال پرسید جوابش را می‌دهد. «همنشین تو» چه کسی می‌شود؟ «گزین تو» را چه کسی پیدا می‌کند؟ از «کمین تو» چه کسی می‌رهد؟ کسی که فضا را باز کند، رُخش مثل زر بشود. «رخ زر» می‌دانید رخ عاشق زرد است، اکثر مواقعها به این معنی هست که همین‌طور که شیشه اگر پشتش کدر نباشد، نور می‌آید از آن رد می‌شود، وقتی رنگ کنید، نور دیگر رد نمی‌شود، مقاومت می‌کند در مقابل نور.

پس ما مثل شیشه باید شفاف باشیم به نوری که از آن طرف می‌آید. پس رخ انسان باید مثل «زر»، زرد باشد، شفاف باشد به نور تا خداوند مرتب لحظه به لحظه روی او اثر بگذارد. بعد می‌گوید «صنما»، یعنی ای بت من، ای دلبر من، «سوی من نگر».

خب کی او سوی شما نگاه می‌کند؟ وقتی شما نگاه کنید. درحقیقت او دائماً نگاه می‌کند، ما رویمان به دنیا است. «صنما، سوی من نگر». البته توجه می‌کنید که شما نباید با ذهنتان دوباره اندازه‌گیری کنید که آیا خداوند به



من نگاه می‌کند یا نمی‌کند؟ شما نباید با ذهنتان کار کنید. خطکش ذهنی برای اندازه‌گیری حضور شما یا عشق یا نشان خداوند نیست.

خداوند نشان ندارد، شما هم نشان ندارید، عشق هم نشان ندارد. ممکن است نشان‌های بیرونی در اثر انعکاس داشته باشد. مثلاً اگر فضا را در درون باز کنید با او یکی بشوید، دیگر راه را گم نمی‌کنید. در اثر خردورزی و صنّع، به کار بردن آفریدگاری، کارهایتان در بیرون روان‌تر انجام می‌شود، ولی روان‌تر شدن کارها لزوماً عشق نیست، شما نباید بگویید که آقا من دیگر کارهایم درست شده و دیگر عشق تمام شد و من به او زنده شدم، از این حرف‌ها نزنید.

## بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

### صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

هی باید برویم، برویم تا به او زنده بشویم. هنوز همانندگی و درد در ما وجود دارد. «صنما، سوی من نگر که چنانم به جان تو»، یعنی عملاً می‌گوید من به جان تو الآن زنده‌ام، دیگر به جان من ذهنی زنده نیستم، یعنی مرکزم عدم است، فضا را باز کردم. «به جان تو»، یعنی قسم به جان تو هم معنی می‌دهد. «چنانم»، یعنی دیگر من ذهنی نیستم، آماده‌ام. الآن از جنس تو هستیم.

می‌خواهد بگوید که من را بیشتر از جنس خودت کن، به من نگاه کن، چون من دارم به تو نگاه می‌کنم. خب خیلی موقع‌ها نخواهیم فهمید که او دارد ما را نگاه می‌کند، چرا؟ هنوز که هنوز است با ذهنمان اندازه می‌گیریم.

پس بنابراین مولانا می‌خواهد تأکید کند که ما باید سوی او نگاه کنیم، «چنان» باشیم. چنان بودن، همین‌که این شکل‌ها نشان می‌دهد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، [شکل ۲ (دایره عدم)] این چنان بودن است. این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] چنان بودن را نشان می‌دهد. درست است؟

پس ما این قدر فضاگشایی می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم تا هزار اثر از طریق خداوند روی ما انجام بشود تا هیچ همانندگی و درد در درون ما باقی نماند. خب این بیت را برایتان می‌خوانم:

## هرچه گویی ای دم هستی از آن

### پرده دیگر بر او بستی، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶)



این بیت نشان می‌دهد که اگر من‌ذهنی برحسب همانندگی‌ها حرف بزند و بخواهد فکر کند و یک چیزی بگوید که به درد بخورد، انسان به حضور برسد، پرده دیگر بر او می‌بندد.

پس ما با من‌ذهنی، عشق را یا او را یا اصل خودمان را به نشان نباید بیاوریم و با من‌ذهنی به حضور نرسیم، راه انتخاب نکنیم. اگر بکنیم، پرده را اضافه می‌کنیم، کم نمی‌کنیم، یعنی من‌ذهنی قوی‌تر می‌شود.

## فرمود ربّ العالمین با صابرانم همنشین ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰)

این بیت نشان می‌دهد که زندگی یا خداوند همنشین چه کسی است. می‌گوید خداوند فرمود که من همنشین صابران هستم. می‌بینید که بیت‌ها هم نشان می‌دهند وقتی فضا را باز می‌کنید، شما باید صبر کنید. می‌گوید «چنانم به جان تو»، به من نگاه کن، ولی نباید بروی با من‌ذهنی عجله کنی، فکر بعد از فکر، چکار کنم به حضور برسم؟ چرا نمی‌رسم؟ کی می‌رسم؟ سه ماه پیش به حضور رسیده بودم، از بین رفت. چکار کردم از بین رفت؟ از این صحبت‌ها نکنید. این‌ها حضور نیست، این‌ها ذهن شماست.

ای خداوندی که همنشین صابران هستی به من صبر عنایت فرما. این می‌دانید که آیه قرآن است و درواقع به ما می‌گوید کسی که بخواهد به حضور برسد باید صبر کند.

«وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالُوا رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أَدْمَانَا وَأَنْصِرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ»

«چون با جالوت و سپاهش روبه‌رو شدند، گفتند: ای پروردگار ما، بر ما شکیبایی ببار و ما را ثابت‌قدم گردان و بر کافران پیروز ساز.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۰)

«چون با جالوت و سپاهش روبه‌رو شدند، گفتند: ای پروردگار ما، بر ما شکیبایی» یا صبر «ببار و ما را ثابت‌قدم گردان و بر کافران پیروز ساز.»

توجه کنید این معنی‌اش این است که اگر شما الان بخواهید واقعاً به حضور زنده بشوید، به عشق زنده بشوید، من‌های ذهنی اطرافتان این‌ها درواقع طبق این آیه، کافران هستند. این‌ها کسانی هستند که نمی‌خواهند بگذارند شما به حضور زنده بشوید، از طریق «قرین». توجه می‌کنید؟ از طریق «قرین» هر من‌ذهنی می‌خواهد شما را دوباره به من‌ذهنی برگرداند. برای همین است که می‌گوییم از قرین پرهیز کنید.



پس بنابراین مربوط به این آیه است می‌گوید «افْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا»، به ما صبر بده. پس بنابراین هر کسی هستی، مرد، زن، الآن تصمیم گرفتی باید بدانی که اعضای خانواده، هر کسی که در اطرافتان هست به شما لطمه خواهند زد در راه رسیدن به حضور. شما هم به خداوند می‌گویید که من همنشین تو شدم و نگذار این من‌های ذهنی اطراف من، من را بکشند به کُفر و من می‌خواهم به تو زنده بشوم.

پس باید صبر کنی. پس ما فهمیدیم همنشینِ صابران خداوند است و اگر شما صبر کنید، او همنشین شما خواهد شد.

و این هم آیه دیگری است می‌گوید:

«...وَاصْبِرُوا إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ.»

«...صبر پیشه گیرید که خدا همراه صابران است.»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۴۶)

سؤال کرد همنشین تو چه کسی است؟ تو با چه کسی همنشین می‌شوی؟ از این گفت‌وگوها نتیجه می‌گیرید که همنشین «صابران» است.

توجه کنید «صبر» یک کیفیتی است که مربوط به فضای گشوده شده است. من ذهنی صبر ندارد. می‌بینید که من ذهنی یک فکر تمام نشده یک فکر دیگر می‌آورد، پس صبر ندارد. این‌طوری نیست که شما الآن یک فکر می‌کنید، پنج دقیقه می‌نشینید نگاه می‌کنید بدون فکر، این کار را نمی‌توانید بکنید. اگر می‌کردید که جزو صابران بودید. من ذهنی فکر می‌کند تندتند فکر کند، زود به حضور می‌رسد. نمی‌داند که از حضور دورتر می‌شود.

**زین کمین، بی‌صبر و حزمی کس نجست**

**حزم را خود، صبر آمد پا و دست**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)

کمین: پنهان‌گاه.

که گفت «که رهد از کمین تو؟» کسی که «صبر» و «حزم» دارد. درست است؟

**حزم آن باشد که ظن بد ببری**

**تا گریزی و شوی از بد ببری**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷)





می‌گوید حَزْم چه چیزی است؟ حَزْم آن است که تو شک کنی که این لحظه حتماً من‌ذهنی‌ام دارد فکر می‌کند، نه زندگی. تا از بد، یعنی از من‌ذهنی و کارهای آن بگریزی و «از بد بَری» باشی.

## حَزْم، سوءظن خوانده‌ست آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

ای زیاده‌گو که تندتند حرف می‌زنی، می‌گوید رسول فرموده که «حَزْم» این است که سوءظن داشته باشی به خودت. درست است؟ یعنی شما الآن به خودتان سوءظن داشته باشید که الآن من که می‌گویم حضور در من صحبت می‌کند، فضا را باز کردم تسلیم هستم، آیا واقعاً من‌ذهنی‌ام نیست؟ خواهی دید که من‌ذهنی‌ات است. شما ممکن است بگویید خب ما پس چه چاره داریم؟ صبر.

این‌همه بیت می‌گوییم، هر بیتی را اگر شما تکرار کنید، یک نقصی را در شما نشان می‌دهد، درواقع در من‌ذهنی شما. شما آن را می‌بینید و آگاه می‌شوید، به خودتان لطمه نمی‌زنید. لطمه نمی‌زنید، نیروی زندگی می‌آید، می‌گوید در ما یک موشی وجود دارد که موش همان من‌ذهنی است، این را می‌دزدد. نیروی زندگی در ما پس از مدتی که اسمش را گذاشت «فراق سنگین»، جدایی سنگین، تبدیل به مسئله می‌شود، مانع می‌شود، دشمن می‌شود، درد می‌شود، موش می‌دزدد.

می‌گوید اگر موش در انبار ما نیست، در این صورت نتیجه‌ی چهل سال اطاعت ما کو پس؟ موش نیست، پس این‌همه کار معنوی کردید، دینی کردید، نتیجه‌اش کو؟ پس از این کمین‌گاه «بی صبر و حَزْم» کسی نمی‌جهد. حَزْم‌ها را خواندم:

## حَزْم، آن باشد که نفریبد تو را چرب و نوش و دام‌های این سَرا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹)

حَزْم این است که حواست باشد الآن ذهنت «چرب و نوش» نشان می‌دهد، آن نیاید مرکزت تو را بفریبد. بله؟ و همین‌طور یک خاصیت بد ما که ما به جدایی سنگین افتاده‌ایم «ناسپاسی» ما است.

## ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لِرَبِّهِ لَكَنُود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

و «ناسپاسی» خاصیت من‌ذهنی است. اگر شما واقعاً متوجه ناسپاسی من‌ذهنی‌تان بشوید و این را علاج کنید، ممکن است که مثل صابران همنشین خدا بشوید، اگر علاج کنید. و این همین‌طور که می‌بینید مربوط به آیه قرآن است:

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

(قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶)

«همانا آدمی» یعنی من‌ذهنی آدمی، نه آدمی واقعی. آدمی که به انسان زنده شده، این حضور، اصل ما شاکر است، سپاس‌گزار است. یعنی شکر خاصیت جدایی‌ناپذیر جنسیت اصلی انسان است که آلت است، از جنس خداست. درست است؟ ولی به درجه‌ای که ما من‌ذهنی درست می‌کنیم ناسپاس هستیم، طلبکار هستیم. آقا بقیه‌اش کو؟ همین «قانون جبران» است، قانون جبران است. در مورد انسان‌های دیگر کار می‌کند، در مورد پیشرفت ما کار می‌کند، در مورد رابطه ما با خدا هم کار می‌کند. دائماً ما به خدا با من‌ذهنی‌مان می‌گوییم که بقیه‌اش کو پس؟ چرا به ایشان آن را دادی، به من ندادی؟

در حالتی که شکر واقعی این است که کسی تشخیص بدهد در من‌ذهنی گیر افتاده، دائماً درد ایجاد می‌کند، موش زندگی‌اش را می‌دزدد، موش من‌ذهنی.

حالا می‌تواند فضا را باز کند دوباره وصل بشود به خرد کل. یعنی زندگی ما را یک عقل جزوی که عقل نیست اداره می‌کند، الآن می‌توانیم فضا را باز کنیم دست عقل کل بدهیم که با «صنع» کار می‌کند، با آفریدگاری. فکر الانش با فکر لحظه قبل فرق دارد، شادی بی‌سبب دارد. شادی این نیست که با سبب‌سازی ذهن بگوید من پولم زیاد شده، خوشحال بشوم. آن خوشی ذهن است.

پس بنابراین شاکر است، شکر می‌کند، برای این‌که می‌تواند دوباره وصل بشود به زندگی، خرد کل را بیاورد. نمی‌آید بگوید که شما امروز این را دادی به من این چیز خوبی است، خیلی ممنون خدایا، ولی شما خب همسایه



را هم نگاه کن که خانه‌اش چقدر بزرگ است، آخر این چه وضعی است؟ این‌ها من‌ذهنی است. خب شما با این بیت‌ها متوجه می‌شوید:

## ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لربّه لکنود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

پس هر کسی که سپاس‌گزار است، شکر دارد، صبر را گفتیم، شکر دارد، او هم همنشین خداوند است. این‌که می‌گفت «که بُود همنشینِ تو؟» شما هم می‌خواهید همنشین او بشوید. و

## ناسپاسی و فراموشی تو یاد نآورد آن عسل‌نوشی تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰)

چون ناسپاس هستیم و فراموش‌کار هستیم، چرا فراموش‌کار هستیم؟ راجع به «نسیان» هم صحبت کردیم که نسیان موقعی است که چیزی که ذهن نشان می‌دهد بیاید مرکزمان، برحسب آن ببینیم، یعنی مرکزمان عدم نباشد، این نسیان است. مرکز ما که جسم می‌شود، ناسپاس هستیم. و چون ناسپاس هستیم، می‌افتیم در من‌ذهنی و سبب‌سازی آن و یادمان می‌رود که ما وقتی مرکز ما عدم بود، «عسل» می‌نوشیدیم.

حتی ما یادمان نمی‌افتد که در این جهان ما اگر فضا را باز کرده باشیم، یک مدتی عسل می‌نوشیدیم، چون زیاده‌خواه شدیم، ناسپاس شدیم، این یادمان رفت. وقتی یادمان رفت یعنی افتاده‌ایم به من‌ذهنی، به سبب‌سازی ذهن.

و ما الآن می‌خواهیم این را خوب بفهمیم که ما در حرکت در ذهن یا با حرکت در ذهن به صورت سبب‌سازی، به عشق نمی‌توانیم برسیم. ولی شما اگر خوب دقت کنید، خواهید دید که دائماً با سبب‌سازی می‌خواهید به حضور برسید. این عادت را، این کار را باید در خودتان متوجه بشوید و پیغام غزل همین است که شما این کار را نکنید، ولی شما قبول نمی‌کنید.

این ابیات را می‌خوانیم، شاید اگر شما تکرار کنید، متوجه بشوید و خودتان را متقاعد کنید که راه من‌ذهنی و سبب‌سازی غلط است و با من‌ذهنی و سبب‌سازی ذهنی به خداوند نمی‌شود رسید، به وحدت مجدد نمی‌شود



رسید، به عشق نمی‌شود رسید. نمی‌شود به این منظوری که آمدیم به این جهان که می‌خواهیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، به آن نمی‌شود با سبب‌سازی رسید.

## رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی آید از دریا، مبارک ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

«بی‌علت» یعنی بدون سبب‌سازی ذهن. «رحمتی» یعنی لطف ایزدی. «بی‌خدمتی» بدون این‌که ما خدمتی بکنیم که ذهن می‌گوید این خدمت است، از دریا، از زندگی، از خداوند در «مبارک ساعتی» یک رحمتی به ما می‌رسد. توجه می‌کنید؟

پس «مبارک‌ساعت» لحظه فضاگشایی است، «رحمت» لطف ایزدی است، «بی‌علت» و «بی‌خدمت» یعنی من‌ذهنی نمی‌گوید که چون این کار را کردی و این خدمت را کردی، الآن از دریا، از خداوند این لطف رسید. چنین چیزی نیست. ذهن شما نمی‌تواند علت آمدن رحمت را پیدا کند. و خدمت شما هم ولو به مردم باشد، سبب این نمی‌شود که رحمت ایزدی بیاید. باید فضا را باز کنید.

همین است دیگر، یکی از اشتباهات ما این است که می‌گوییم آقا ما من‌ذهنی داریم، ولی همیشه در خدمت مردم هستیم. شما خواهید دید که با من‌ذهنی خدمت کردن آخر سر به ناسپاسی آن‌ها و درد ختم می‌شود، هیچ‌چیز نمی‌شود. تا زمانی که خرد کل از طریق فضای گشوده‌شده روی فکرهای ما و اعمال ما اثر نگذارد، ما در بیرون نمی‌توانیم یک کاری بکنیم، یک چیزی تولید کنیم که بی‌درد باشد. این قضاست، این سرنوشت ماست که من‌ذهنی هر چقدر هم خوب باشد، خدمت‌گزار باشد، نمی‌دانم دیگر همه‌اش کارهای خوب بکند که همه بگویند «آفرین»، ولی از حضور نباشد، آن به‌درد نمی‌خورد.

## الله‌الله، گردِ دریا بار گرد گرچه باشند اهلِ دریا بار زرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵)

دریا بار: کنارِ دریا، ساحلِ دریا

یعنی تو را به خدا، تو را به خدا کنار ساحل بگرد. کنار ساحل بگرد، گرد دریا بگرد، گرد مرکز عدم بگرد، گرچه که کسی که گرد مرکز عدم می‌گردد، دریا می‌گردد، خداوند می‌گردد، زرد است. در غزل هم داشتیم گفت رُخم زرد



است، یعنی شفاف به نور است. دم ایزدی می‌آید جذب می‌شود، به‌کار می‌افتد. امروز در غزل داریم «ز دم ترجمان تو»، یعنی وقتی دم تو می‌آید و در من به اثر می‌نشیند و من مقاومت نمی‌کنم، من زنده می‌شوم.

## رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی آید از دریا، مبارک ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

پس ملاحظه فرمودید رحمت ایزدی، بی‌علت و بی‌خدمت ذهنی است.

## الله‌الله، گرد دریا بارگرد گرچه باشند اهل دریا بارزرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵)

دریا بار: کنار دریا، ساحل دریا

و همین‌طور می‌گوید تو را خدا، تو را خدا گرد مرکز عدم بگرد، گرد جسم نگرد، ولو این‌که این من‌ذهنی‌ات را ضعیف کند و روی تو را زرد کند، از جنس عشق کند، ولو این‌که من‌ذهنی قبول نداشته باشد.

اما اجازه بدهید یک قصه کوتاهی به شما بگویم که یک شیخی می‌آید مهمان یک فقیری می‌شود که نابیناست، متوجه می‌شود که در آن طاقچه یک قرآن هست و هی فکر می‌کند که این که نابیناست، این کتاب برای چه هست؟! خلاصه در خانه او می‌ماند چند روزی، ولی شب متوجه می‌شود که این فقیر، می‌بیند که اسمش فقیر است یعنی فقر همانندگی دارد، مرکزش از جنس عدم است. می‌بیند که شب دارد این قرآن را می‌خواند، حالا چیزی نمی‌گوید. به‌رحال نمی‌تواند خودش را نگه دارد، که سؤال می‌کند آخر این چه وضعی است؟ تو چشم نداری، چه جوری می‌خوانی این را؟! بعد متوجه می‌شود که در ضمن با انگشتش سطرها را می‌خواند و این را حفظ نکرده، دارد نگاه می‌کند.

البته می‌دانید داستان سمبلیک است، یعنی قرآن ذات ماست، اصل ماست، سمبلیک است، نمادگونه. می‌دانید که پیغام معنوی را بدون سمبلیسم (symbolism) و به‌کار بردن نماد نمی‌شود بیان کرد. مثلاً ما می‌گوییم خداوند شبیه دریاست، خداوند که دریا نیست که. چون دریا وسیع است، می‌گوییم مثلاً وسعتش، می‌خواهیم وسعتش را نشان بدهیم، بی‌نهایتش را نشان بدهیم. خداوند شبیه آفتاب است، خداوند واقعاً آفتاب نیست. چرا می‌گوییم



شبیه آفتاب است؟ برای این که آفتاب به ما زندگی می‌دهد. اگر گرمای آفتاب نباشد، انرژی آن نباشد ما یخ می‌زنیم، اگر نورش نباشد، نمی‌توانیم ببینیم. در نتیجه این‌ها تشبیه است.

در این جا هم «قرآن» اصل ماست، ذات ماست که ما باید بخوانیم، اما الآن چشمان کور است، چرا کور است؟ برای این که همانندگی‌ها را گذاشتیم روی چشمان. در نتیجه این شیخ می‌آید از او می‌پرسد که خب توضیح بده ببینیم شما که نابینا هستید، چه جوری این را می‌خوانید؟ حفظ هم که نکردید.

می‌گوید به من گفته که هر موقع شما خواستی قرآن را بخوانی، که در این جا سمبلیک یعنی ما هر موقع خواستیم اصلمان را بخوانیم، خداوند چشمان را به ما می‌دهد. کدام چشم را؟ چشم عدم را. معنی اش این است که ما الآن عینک همانندگی‌ها را زدیم، با عینک همانندگی‌ها ذاتمان را، هشیاری‌مان را، کتاب مقدس خودمان را نمی‌توانیم بخوانیم، ذهنمان را می‌خوانیم که مربوط به این جهان است، همانندگی‌ها را می‌خوانیم.

اما خداوند یا زندگی به ما گفته اگر قصد کنی که اصلت را بخوانی، همان موقع اگر راست بگویی، من چشمت را به تو پس می‌دهم. می‌خواهد این را بگوید به ما. برای همین در این بیت‌ها می‌گوید:

**من ز حق در خواستم کای مُسْتَعَان**

**بر قرائت من حریصم همچو جان**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۲)

**نیستم حافظ، مرا نوری بده**

**در دو دیده وقت خواندن، بی‌گره**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۳)

**باز ده دو دیده‌ام را آن زمان**

**که بگیرم مُصْحَف و خوانم عیان**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۴)

مُسْتَعَان: یاری خواسته‌شده، یعنی کسی که از او استعانت کنند و یاری خواهند.

بی‌گره: بدون اشکال

پس می‌گوید که، همان کور می‌گوید، کور کیست؟ کور ما هستیم. چرا کور هستیم، نابینا هستیم؟ برای این که چشم عدم ما به وسیله عینک همانندگی‌ها پوشیده شده، ما عینک زدیم. یعنی هر فکری که با آن همانندیده هستیم،



می‌آید مرکز ما از طریق او می‌بینیم، بنابراین کور هستیم. با آن عینک نمی‌توانیم قرآنمان را که ذاتمان است، اصلمان است، هشیاری‌مان است، آن را بخوانیم، با آن نمی‌توانیم به خرد کل وصل بشویم.

می‌گوید «من ز حق» یعنی از خدا خواسته‌ام که ای یاری‌کننده، من خیلی دلم می‌خواهد اصلم را بخوانم، اما حافظ نیستم، حافظ قرآن نیستم. یعنی نگاه کنید دارد می‌گوید قرآن را نمی‌شود حفظ کرد. ما نمی‌دانیم اصلمان را چه‌جوری بخوانیم، «نیستم حافظ». تمثیل است، یک عده‌ای قرآن را حفظ می‌کنند، از حفظ می‌خوانند.

می‌گوید من قرآن را حفظ نیستم، به من نوری بده، چشمی بده که بی اشکال موقع خواندن بخوانم. ما هم الآن به زندگی می‌گوییم ای زندگی، ای خداوند، چشم عدم ما را پس بده، که در غزل بود دیگر، می‌گفت که «صنما، سوی من نگر»، یعنی بگذار من با چشم تو ببینم. «که چنانم به جان تو»، یعنی من فهمیده‌ام که با این چشم نباید ببینم، با همانیدگی نباید ببینم. «صنما، سوی من نگر که چنانم به جان تو»، این هم همین را می‌گوید.

## نیستم حافظ، مرا نوری بده در دو دیده وقت خواندن، بی‌گره

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۳)

بی‌گره: بدون اشکال

«باز ده» یعنی پس بده دو چشمم را، آن زمان که من این قرآنم را، قرآن سینه‌ام را می‌خواهم بخوانم، آشکار می‌خواهم بخوانم. و در دو بیت بعدی می‌گوید که آن موقع اگر شما حقیقتاً بخواید، حقیقتاً بخواید یعنی این‌که شما ذهنتان را نمی‌آورید مرکزتان، با من ذهنی‌تان نمی‌خواهید، فضا را باز می‌کنید، از آن فضای باز شده و مرکز عدم می‌خواهید. آن موقع می‌گوید:

## آمد از حضرت ندا کای مردکار ای به هر رنجی به ما امیدوار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵)

## حُسنِ ظَنِّ است و، امیدی خوش تو را که تو را گوید به هر دم برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۶)

مردکار: آن که کارها را به نحو احسن انجام دهد، ماهر، استاد، حاذق، لایق، مرد کار الهی.



می‌گوید آن موقع یک الهامی شنیدم من، به دلم آمد، یک ندایی آمد که ای مردِ کار، «مردِ کار» حضور ماست، «مردِ کار» من ذهنی ما نیست. مرد هم نه مرد در مقابل زن، یعنی حضور انسان. این‌جا مرد یعنی انسان. «آمد از حضرت ندا» که ای انسانی که اگر با حضور ناظر کار کنی، با فضای گشوده کار می‌کنی، کار از دستت برمی‌آید. ای کسی که الآن من می‌بینم به هر دردی، به هر رنجی امیدوار به ما هستی، تو یک «حُسنِ ظَنِّی» داری، حُسنِ ظَنِّ یعنی یک فکر زیبا و امید. امیدت شبیه امید کشاورز است که تخم را زمین می‌اندازد، مطمئن است که این می‌روید، چرا؟ با فضای گشوده‌شده تو حُسنِ ظَنِّ داری، شک نداری.

من ذهنی کار می‌کند، از بس که کارهایش به نتیجه نرسیده امیدوار نیست. توجه می‌کنید؟ یک بیش‌زیبایی داری، بیش‌خردمندانه‌ای داری و امیدی داری اگر فضا را باز کنی، که به تو در درون می‌گوید بیا بالا، از روی همانندگی بیا بالا. پس بنابراین:

### هر زمان که قصد خواندن باشدت

#### یا ز مُصحفها قِرائتِ بایدت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۷)

### من در آن دمِ وادهم چشمِ تو را

#### تا فرو خوانی، مُعظمِ جوهرها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۸)

«مُعظمِ جوهرها» یعنی جوهر عظیم را. «جوهرها» یعنی جوهر را، که جوهر اصل توست. تو به‌عنوان هشیاری روی هشیاری منطبق بشوی، خودت زنده بشوی به زندگی، به‌صورت خورشید از مرکزت بیایی بالا، هر لحظه که حقیقتاً قصد خواندن داشته باشی.

توجه می‌کنید که ما قصد خواندن نداریم، ما همه‌اش ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان برحسب آن می‌بینیم. یک من‌ذهنی درست کردیم، حداکثر می‌خواهیم این من‌ذهنی را یک ذره صاف و صوفش کنیم که خیلی به ما لطمه نزند. این درست نیست.

«هر زمان که قصدِ خواندن باشدت»، یعنی ما به‌عنوان انسان می‌خواهیم دست به صنع بزنیم، شادی بی‌سبب بزنیم و این را حقیقتاً می‌خواهیم. «یا ز مُصحفها»، مُصحفها یعنی کتاب‌های مقدس یا قرآن‌ها. قرآن‌ها کیستند؟



یعنی چه بخواهی قرآن خودت را بخوانی، زندگی خودت را ببینی، چه زندگی را در مردم بخوانی، فقط من ذهنی آن‌ها را نبینی، بخواهی آن‌ها را بخوانی، من در آن لحظه چشمت را به تو پس می‌دهم. به این آدم نابینا گفته، یعنی به ما می‌گوید.

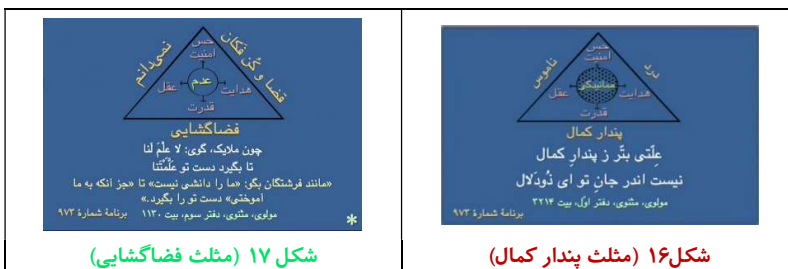
ای انسان‌هایی که من ذهنی دارید، اگر حقیقتاً بخواهید قرآن درونتان را بخوانید، ذاتتان را بخوانید که اسمش هست «مُعَظَّم جوهر»، نه جوهرهای بیرونی، من را بخوانید، من هستم درونتان، اگر بخواهید من را بخوانید یا من خودم را در شما بخوانم، من آن موقع چشم تو را پس می‌دهم.

خب این را هم فهمیدیم که اگر کسی حقیقی باشد، باید فضا را باز کند، مرکزش را عدم کند، همانندگی‌ها را از مرکزش براند، به وسیله او فکر و عمل کند، «ما کمان و تیراندازش خداست».

مرد کار این‌جا نوشته، آن‌که کارها را به‌نحو احسن انجام دهد، ماهر، استاد، حاذق. اجازه بدهید من سریع با این دو بیت اول این شکل‌ها را به شما نشان بدهم، برویم سر غزل.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>

<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>



شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)

می‌دانید که پس از ورود به این جهان که همانیده شدیم، چیزهای آفل می‌آید مرکزمان. این‌جا مثلثی می‌بینید [شکل ۵ (مثلث همانش)] که قاعده‌اش چیزهای گذراست، چیزهای گذرا چیزهایی هستند که ذهن نشان می‌دهد و اگر این‌ها بیایند مرکزمان که آن نقطه‌چین‌ها هستند ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم، یک من‌ذهنی می‌سازیم که مجاز است، یک جسم مجازی است، مجازی یعنی ذهنی و در زمان مجازی گذشته و آینده کار می‌کند، نه زمان حقیقی که این لحظه است.

این من‌ذهنی این لحظه را نمی‌شناسد از جنس مجاز است و زمان مجازی را می‌شناسد. برای همین است که شما می‌بینید من‌های ذهنی دائماً در گذشته و آینده هستند و این لحظه را می‌پوشانند. پس گذشته و آینده از جنس زمان مجازی است.

بعد دوتا خاصیت «مقاومت» و «قضاوت» را دارد این من‌ذهنی. قضاوت یعنی این‌که شما آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد، می‌گویید بد است یا خوب است. اگر زیاد می‌شود، خوب است، اگر کم می‌شود، بد است. مقاومت یعنی هرچه را که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد، شما از آن توقع زندگی دارید و دراصل اگر ما به مرکز عدم و خرد زندگی علاقه‌مند هستیم، نباید آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد برای ما مهم باشد، درست است؟

اما پس ما آمدیم چیزهای آفل و گذرا را آوردیم مرکزمان، با آن‌ها همانیده شدیم، من‌ذهنی درست کردیم، من‌ذهنی جسم مجازی است، در زمان مجازی است، و قضاوت و مقاومت را هم پیدا کردیم. شما می‌دانید که اگر مقاومت کنید به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، آن فوراً می‌آید مرکزمان. این مکانیسم یا سازوکار آمدن چیزها به مرکزمان است. مقاومت، چیزهای بیرونی را که ذهنمان نشان می‌دهد می‌آورد مرکزمان، ما را از جنس جسم می‌کند. مهم است این صحبت‌ها اگر کسی برای اولین بار به برنامه گوش می‌کند.

و یک چنین باشنده‌ای که اسمش من‌ذهنی است می‌خواهد از طریق فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها که اسمش سبب‌سازی ذهن است، دوباره به خداوند زنده بشود. می‌بینید که وقتی این چیزها آمد مرکزمان، از او جدا شدیم.



اما این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] نشان می‌دهد که ما «فراق سنگین» پیدا کردیم. پس این نشان می‌دهد که وقتی مدتی با زمان مجازی، جسم مجازی که اسمش من‌ذهنی است زندگی می‌کنیم، هرچه را که از خداوند می‌گیریم تبدیل به مانع ذهنی می‌کنیم. مانع ذهنی یعنی ما دلایل ذهنی داریم که می‌گوییم الآن نمی‌توانیم زندگی کنیم. مثلاً می‌گوییم حالا ما همسر نداریم، خانه نخریدیم، بچه‌دار نشدیم، مدرک نگرفتیم، این‌ها موانع ذهنی هستند. یا خیلی‌ها می‌گویند که بله ما می‌دانیم باید به حضور رسید و آن هم زنده شدن به خداوند است، ولی اول کسی باید به سؤالات من جواب بدهد و چطور آدم می‌تواند این کار را بکند؟

منظورشان چطور با سبب‌سازی ذهن، به ما بگویند با ذهنمان، با فکرمان چه‌جوری فکر کنیم و عمل کنیم به حضور برسیم؟

این‌ها همه مانع‌سازی ذهن است. ممکن است شما برسید که اگر ما نتوانیم فکر کنیم و مطابق آن عمل کنیم، پس چه‌جوری فضاگشایی کنیم؟ چون ما راه دیگری بلد نیستیم. درست است، راه دیگری بلد نیستیم، این را خود زندگی انجام می‌دهد.

دوتا عقل وجود دارد، یکی همان عقلی که در من‌ذهنی داریم، الآن زندگی‌مان را اداره می‌کنیم، یک عقل دیگری که پس از این‌که فهمیدیم این عقل، عقل نیست و الآن جذب این ذهن هستیم، این اصلمان از این جدا شد و فضا گشوده شد، ما به‌صورت این فضای گشوده‌شده که از جنس اصلمان هستیم، از جنس خدا هستیم، یک عقل دیگری دارد که آن عقل را الآن ما نمی‌شناسیم. تنها کاری که شما می‌توانید بکنید این است که به برنامه گوش بدهید، آگاه باشید، پرهیز کنید از خاصیت‌های من‌ذهنی که زندگی شما را تلف می‌کند، مانع‌سازی می‌کنید، مسئله‌سازی می‌کنید.

مسئله‌سازی چیست؟ «مسئله» وضعیت‌های ذهنی است که بیاید مرکز ما و چالش ایجاد می‌کند، گاهی اوقات کارافزایی می‌کند. مثلاً کسی فوت شده من ناراحتم، این مسئله‌سازی ذهن است، شما که نمی‌توانید جلوی مرگ را بگیرید. من استرس دارم برای این‌که به فلان چیز می‌خواستم برسیم یا کجای می‌رسیم، این‌ها مسئله‌سازی ذهن است.

گاهی اوقات ما مسئله می‌سازیم برای این‌که نمی‌خواهیم یک کاری را انجام بدهیم. مثلاً با یکی قهر هستیم می‌توانیم آشتی کنیم، ولی خب نمی‌کنیم، چون ناموس ما ایجاب نمی‌کند. الآن راجع به ناموس هم صحبت می‌کنیم که برویم بگوییم من می‌خواهم آشتی کنم، در نتیجه این شده برای ما مسئله. هی مسئله را ما کشش می‌دهیم.



هر چیزی که به ناموس ما برمی‌خورد، می‌تواند مسئله باشد. اگر احساس توهین می‌کنیم، می‌رنجیم، می‌تواند مسئله باشد.

خلاصه دشمن‌سازی را هم که می‌دانید. ما مرتب می‌گوییم اگر شما کمک می‌کنید به ما که همانیدگی‌های ما زیاد بشود، طرف ما هستید، دوست ما هستید، وگرنه دشمن ما هستید. این طبقه‌بندی ذهنی است که غلط است. ما همه‌مان از جنس زندگی هستیم، از جنس خدا هستیم. همین را داشتیم می‌گفتیم دیگر که یک نور هستیم، این‌ها را صحبت کردیم.

این چنین شکلی که می‌بینید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که انسان همانیدگی‌ها را در مرکز گذاشته و یک جسم مجازی درست کرده به نام من‌ذهنی و در زمان مجازی گذشته و آینده کار می‌کند و زندگی را تبدیل به مسئله می‌کند، مانع می‌کند، درد می‌کند، دشمن می‌کند و تلف می‌کند، این افسانه من‌ذهنی هست. این «فراق سنگین» است، حالت شدت‌یافته من‌ذهنی هست که خیلی از ما مرتب که سِنمان بالا می‌رود، می‌رویم به این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

آخرسر در این افسانه من‌ذهنی اصلاً ما درست نمی‌توانیم کار کنیم، می‌افتیم به خرافات. فکر ما می‌شود پوسیده، هیچ کاربرد بیرونی ندارد، در حالتی که ما خودمان را عقل‌کُل می‌دانیم.

از این‌که بگذریم شما می‌بینید که این افسانه من‌ذهنی تبدیل به پندار کمال می‌شود [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، یعنی یکی از چیزهایی که به وجود می‌آورد ما خودمان را بسیار دانا می‌دانیم. اولاً فکر نمی‌کنیم من‌ذهنی هستیم، درواقع اگر به‌عنوان حضور ناظر به آن نگاه کنید، با دید زندگی نگاه کنید، یک جسمی است ساخته‌شده از فکر، فکر می‌کند که به اندازه کافی یا بیش از کافی می‌داند، «پندار کمال». و یک ضلعش هم «ناموس» است، یک ضلعش هم «درد» است. برای همین مولانا می‌گوید که:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال  
نیست اندر جان تو ای دُودَلال  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه



یعنی ای انسانی که افسانهٔ من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] داری، به این ترتیب که صحبت کردیم درست کردی، و می‌گوید من همه‌چیز را بلدم و از عقل من‌ذهنی‌ات استفاده می‌کنی و به فراق سنگین افتادی، هیچ‌گونه رحمتی عملاً به تو نمی‌رسد. پس زندگی از طریق تو فکر و عمل نمی‌کند، این من‌ذهنی شماسست که دارد فکر و عمل می‌کند. دائماً در حال انقباض هستی، ولی به فکر خودت که خیلی خوب بلد هستی و خوب عمل می‌کنی، این مرض است. علی‌الاصول افتادن به دیدِ همانیدگی‌ها مرض است، «علت» یعنی مرض، «علتی بتر از پندار کمال» در جان انسان وجود ندارد.

و همین‌طور این‌جور زندگی کردن گفتیم کسی که پندار کمال دارد، حتماً درد هم دارد که می‌گوید:

### در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

همین در زیر ظاهر آرام ما درد هست. به‌محض این‌که یک چیزی به ما می‌گویند که من‌ذهنی ما دوست ندارد، فوراً دردهای ما می‌آید بالا.

و همین‌طور ناموس داریم ما. «ناموس» یعنی حیثیت بدلی من‌ذهنی و ناموس یک خاصیتیست که چیزها به ما برمی‌خورد، ما واکنش نشان می‌دهیم. در نتیجه می‌توانیم مانع بسازیم، می‌توانیم دشمن بسازیم، می‌توانیم مسئله بسازیم.

ناموس که حیثیت بدلی ما است، در جنبه‌های مختلف زندگی ما چیزها به ما برمی‌خورد، ما واکنش نشان می‌دهیم و زندگی را تبدیل به درد می‌کنیم و این به‌وسیلهٔ من‌ذهنی دیده نمی‌شود. به من‌ذهنی بگویند شما حیثیت بدلی دارید و غیر از آن چیز که خودت فکر می‌کنی که هیروت است، به تو برمی‌خورد و این برخوردن شما را به واکنش می‌برد، مثلاً می‌ترسی، خشمگین می‌شوی، می‌رنجی، توجه کنید این‌ها همه درد است و از نوع مانع و مسئله است. نمی‌شود شما خشمگین بشوید و مسئله درست نکنید، چون می‌بینید خشمگین می‌شوید می‌زنید یکی را ناقص می‌کنید، یک چیزی را می‌شکنید، به خودتان لطمه می‌زنید، به یکی دیگر لطمه می‌زنید، می‌رنجید، این رنجش در



شما می‌ماند. این مسئله است، درعین حال مانع هم هست. این رنجش نمی‌گذارد که ارتباط درست زندگی به زندگی داشته باشید. درست است؟ و می‌گوید:

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند ناموس را صد من آهن کرده [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] شبیه آن فراقِ گران و آدم‌های زیادی به بند ناپدید در درون، که همین من‌ذهنی ایجاد کرده، بسته شده‌اند. در ضمن این من‌ذهنی بند هم هست، زندان هم هست که امروز خواهیم خواند.

و همین‌طور که می‌بینید [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] یک مثلث دیگری هست که «فضاگشایی» قاعده‌اش است، «نمی‌دانم» یک ضلعش است، «قضا و کُن فکان» هم یک ضلعش است. به ما می‌گوید:

## چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.

یعنی ما به خداوند در این لحظه می‌گوییم خدایا من چیزی نمی‌دانم، یعنی این دانش ذهنی من دانش نیست، من اعتراف می‌کنم، الآن به من یک دانش دیگر بده که می‌دهد. پس ضلع بعدی‌اش نمی‌دانم است و اگر کسی واقعاً نداند و فضاگشایی کند، در این صورت قضا و کُن فکان، قضا یعنی فکر الهی، تصمیم الهی، قضاوت الهی، «کُن فکان» یعنی او می‌گوید «بشو و می‌شود»، پس این هم یک مثلث است [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] می‌بینید وقتی که مرکز عدم است.

شما الآن اقرار می‌کنید که این چیزی که من در ذهنم می‌دانم به نام دانش ذهنی، این دانش نیست، او باید در اثر فضاگشایی به من علم بدهد در این لحظه که سبب صنع می‌شود یعنی آفرینش می‌شود، یعنی فکر جدید ایجاد می‌کنم من. درست است؟



«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

یعنی فرشتگان به خداوند این طوری گفتند که ما را دانشی نیست مگر در این لحظه به ما بدهی این دانش را، و همین طور ما فضا را به عنوان فرشته باز می‌کنیم. یادتان هست گفتیم فرشته و عقل هم هر دو یکی بوده‌اند یعنی حضور ما و عقل کل یکی است، حضور ما از جنس خداوند است و به ما دانش می‌دهد، او دانای حکیم است، ما «نمی‌دانم» هستیم.

اما یک مثلث دیگری هست [شکل ۶ مثلث واهمانش] که در مقابل مثلث همانش است و آن این است که ما همین بیت‌ها را درست بفهمیم که زندگی را، عشق را به ذهن نمی‌شود آورد، نمی‌شود با فکر تجسم کرد، باید به آن زنده شد، باید از ذهن پرید بیرون و متوجه می‌شویم که تا حالا هر کاری کردیم اشتباه بوده و به عذرخواهی می‌آییم. یعنی می‌فهمیم:

### قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو خردم راه گم کند ز فراق گران تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

می‌فهمیم که تا حالا با ذهنمان عشق را نوشتیم، خداوند را نوشتیم، اصلمان را به توصیف درآوردیم، خودمان را از جنس جسم کردیم. این غلط بوده، در نتیجه عذر می‌خواهیم و نشان عذرخواهی فضاگشایی و عدم کردن مرکز است. و می‌بینیم که دارای خرد می‌شویم دیگر، خرد ما الآن از طریق مرکز عدم راه را گم نمی‌کند، این فراق گران هنوز هست، ولی در این لحظه دیگر نیست.

الآن متوجه می‌شویم که همنشین او شدیم. ما انتخاب کردیم او را با مرکز عدم، و دیگر او به ما آسیب نمی‌زند، لزومی ندارد که در کمان ما باشد، از هر جهتی به ما بلا بدهد تا برگردیم، دیگر بلا هم نمی‌دهد. و می‌بینیم کمان او را ما می‌کشیم، ما کمان می‌شویم تیراندازش اوست.

پس بنابراین مرکز ما عدم می‌شود، عذرخواهی می‌کنیم می‌بینیم صبر و شکر در ما پدید آمد. الآن می‌فهمیم که همنشین صابران اوست، همنشین ما شد، شکر داریم و متوجه می‌شویم به عنوان مرکز عدم دیگر میل نداریم که برویم به جهان.



بعد می‌رسیم به این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که می‌بینیم که اگر این طوری جلو برویم، مرکز ما عدم باشد، هر لحظه را با پذیرش آغاز می‌کنیم. پذیرش اتفاق این لحظه یعنی اتفاق این لحظه که ذهن ما نشان می‌دهد به مرکز ما نمی‌آید و می‌بینیم که الآن شادی‌ای که داریم ما این شادی از مرکز عدم می‌آید، در ذهن نیستیم که با سبب‌سازی ذهن به وجود بیاید، مثلاً بگوییم ما امروز پولمان زیاد شده باید خوشحال بشویم، فردا اگر پولمان کم بشود، غمگین بشویم، این سبب‌سازی است، یعنی سبب‌های ذهنی سبب می‌شوند ما غمگین بشویم، خوشحال بشویم. می‌بینیم بدون توجه به اتفاقات بیرونی یا آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من شادی دارم.

پس یواش‌یواش به آفرینش دست می‌زنیم، به صنع دست می‌زنیم، آفریدگار می‌شویم. پس می‌بینید به این ترتیب در حقیقت وجودی انسان ما همنشین او شدیم، گزین او را پیدا کردیم، از کمین او رهیدیم، کمان او را می‌کشیم. و همین‌طور متوجه هستیم که وقتی مرکز ما عدم است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] عنایت او لحظه‌به‌لحظه می‌آید و ما را جذب می‌کند و چون مرکز ما عدم است، دائماً او را به‌جای فکرها ستایش می‌کنیم. دیگر الآن ذهنمان را نمی‌پرستیم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]، قبلاً ذهنمان را می‌پرستیدیم، آن می‌آمد مرکزمان از طریق آن می‌دیدیم. الآن مرکز ما عدم شد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، او دارد ما را جذب می‌کند، عنایت او شامل حال ما می‌شود، ما هم داریم او را می‌پرستیم. این راهی است که باید در پیش بگیریم.

همین‌طور [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] تعهد و هماهنگی داریم نسبت به مرکز عدم. ما متوجه می‌شویم که مدت‌ها باید مواظب باشیم مرکز ما عدم بشود. اگر دیدیم مرکزمان جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز هماننده)]، فوراً دوباره عدم کنیم با فضاگشایی [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مداومت داشته باشیم در هر روز، مدت دو سال، سه سال، ده سال، نمی‌دانم هر چقدر طول بکشد تا ما تبدیل بشویم به او.

همین‌طور این بیت:

**گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من  
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس وقتی فضا را باز کردیم این حالت پیش آمد که مرکز ما عدم است [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] مخصوصاً در این حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، داریم به عشق می‌گوییم که «ای تو قرین و یار من» هم یار اصلی من تو هستی نه جهان، نه آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد.





## گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

یعنی من همیشه مرکز را عدم می‌کنم تو پیش من بمان. من دائماً قران کردم با خداوند با مرکز عدم.

و این بیت‌ها را دوباره بخوانم که قرین روی ما اثر اجتناب‌ناپذیر می‌گذارد، شما باید مواظب قرین باشید. خیلی وقت است این بیت‌ها را نخوانده‌ام.

## از قرین بی قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

یعنی مرکز هر انسانی مثل آنتن است، این بیت همین را می‌گوید دیگر. وقتی من ذهنی باشد یک ارتعاش دارد، وقتی عدم باشد یک ارتعاش دارد. شما بهتر است که قرین مولانا بشوید، قرین انسانی بشوید که فضاگشا است. بدون این‌که می‌گوید حرف بزنی، دل انسان از دل انسان دیگر خو می‌دزد.

## می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

از راه پنهان که ما با چشمان نمی‌توانیم ببینیم، با ذهنمان نمی‌توانیم تجسم کنیم، خاصیت حضور، «صلاح»، خاصیت درد، «کینه»، می‌تواند برود. یعنی دل ما می‌تواند درد بدزد، دل ما می‌تواند حضور بدزد از قرین. پس باید مواظب قرین باشیم.

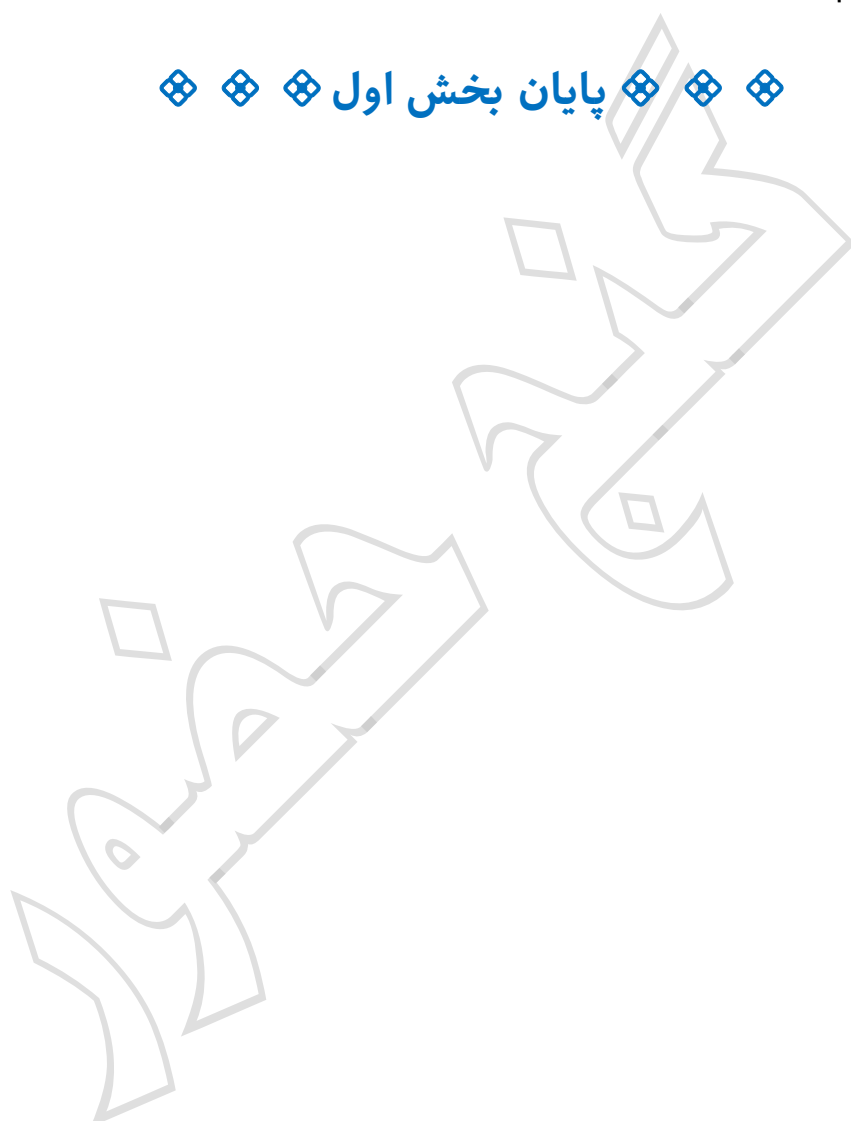
## گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

ما به‌عنوان انسان الآن می‌دانیم دیگر این من‌ذهنی ما خودش یک گرگ درنده است که دائماً با ما است که مولانا می‌گوید دشمنی بدتر از این دیگر ما نداریم. بدترین دشمن ما همین من‌ذهنی ما است و اگر من‌های ذهنی هم روی ما اثر بد می‌گذارند، از طریق همین گرگ درنده خودمان است. درنده است برای این‌که همه‌چیز ما را خراب



می‌کند. تن ما را خراب می‌کند، فکر ما را خراب می‌کند، مسئله برای ما می‌سازد، عرضم به حضورتان که هیجانات ما را که از جنس باید عشق باشد، شادی بی‌سبب باشد، تبدیل به غم می‌کند، ما را منقبض می‌کند این من‌ذهنی. پس گرگ درنده است، هم من را می‌درد هم دیگران را، یقین. تا زمانی که این با تو است بهانه‌نگیر و بهانه‌نگذار که کس دیگر می‌کند، نه کس دیگر نمی‌کند، همین من‌ذهنی خودت می‌کند. این هم یک مطلب. خب رسیدیم به غزل که ادامه خواهیم داد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖





سه بیت اول غزل این بود:

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشانِ تو  
خردم راه گم کند ز فراقِ گرانِ تو

که بُودِ همنشینِ تو؟ که بیابد گزینِ تو؟  
که رهد از کمینِ تو؟ که کشد خود کمانِ تو؟

رخم از عشق همچو زر، ز تو بر من هزار اثر  
صنما، سوی من نگر که چنانم به جانِ تو  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

سه بیت بعدی می‌گوید:

چو خلیل اندر آتشم، ز تف آتشت خوشم  
نه از آنم که سر کشم، ز غم بی‌امانِ تو

بگشا کارِ مشکلم، تو دلم ده که بی‌دلم  
مکن ای دوست منزلم به جز از گلستانِ تو

که بیاید به کویِ تو، صنما، جز به بویِ تو  
سببِ جست‌وجویِ تو چه بُود؟ گلفشانِ تو  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

«خلیل» را می‌دانید نمرود انداخت داخل آتش و ایشان متوجه بود که این آتش همانیدگی‌ها است، صبر کرد و آتش گلستان شد.

ما را هم که الآن می‌خواهیم همانیدگی‌ها را بشناسیم و ببندازیم با فضاگشایی و گرفتنِ عقلِ زندگی و عدم کردنِ مرکز، من‌ذهنی تهدید می‌کند.



مثلاً ما متوجه می‌شویم که الآن اگر ذهنمان را نیاوریم به مرکزمان برحسب پولمان نبینیم، ممکن است پولمان کم بشود. چون ما هر لحظه باید فکرمان در این‌جا باشد که این پول زیادتر می‌شود یا نه؟ خب اگر پولمان کم بشود، یک ابزار دیگری هم دارد که از کسانی که می‌شناسیم و خودمان را با آنها مقایسه می‌کنیم عقب می‌افتیم و این دردآور است.

یا ممکن پولمان تمام بشود مُفلس بشویم، بی‌خانمان بشویم. هزار جور تهدید من‌ذهنی می‌کند. من‌ذهنی همان نمرود است، ولی شما به حرفش گوش نمی‌دهید شما فضا را باز می‌کنید و این همانیدگی با پول را از مرکزتان درمی‌آورد می‌اندازید دور.

پس این درد هشیارانه را من‌ذهنی به ما تحمیل می‌کند، ولی شما مثل «خلیل» صبر می‌کنید تا در اثر صبر شما و نظارت شما وجودتان از این همانیدگی آزاد بشود. شما دارید عمل واهمانش انجام می‌دهید که همین الآن توضیح دادم.

عمل واهمانش و صبر، درد دارد. برای همین می‌گوید مانند خلیل در آتشم، اما از تَف آتش تو خوشم، چرا؟ برای این‌که در اثر این درد هشیارانه اصل من از همانیدگی آزاد می‌شود و به آتش عشق دست پیدا می‌کنم. و می‌گوید من از آن‌هایی نیستم که «سَر کشم»، فرار کنم. من فضا را باز می‌کنم ادامه می‌دهم.

«ز غم بی‌امان تو»، یعنی تو لحظه به لحظه امان نمی‌دهی به من، این شبیه همین کمین کردن است. من می‌بینم اگر ذهنم را بیاورم مرکزم دچار درد می‌شوم، همیشه این‌طوری است، و اگر فضا را باز کنم دارم به منظور اصلی‌ام زنده می‌شوم.

لحظه به لحظه تو می‌خواهی که من به‌سوی منظور اصلی‌ام بروم که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت توست، و این بی‌امان است. چرا بی‌امان است؟ هر لحظه که این کار را نمی‌کنم متقبض می‌شوم، چون چیزی می‌آید مرکزم. هر لحظه هم این کار را می‌کنم خوشحال می‌شوم.

توجه می‌کنید؟ یعنی تمام فکر و ذکر مثل این‌که خداوند این است که آیا هر لحظه ما را امتحان می‌کند.

**امتحان بر امتحان است ای پدر  
هین، به کمتر امتحان، خود را مخر**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶)



یا «امتحان در امتحان است ای پدر». یعنی ای مردم امتحان پشت امتحان است. امتحان چیست؟ که شما ذهنتان را می‌آوردید به مرکزتان؟ برحسب آن می‌بینید؟ یا برحسب عدم می‌بینید؟ و اگر رفوزه می‌شویم، پایین خواهیم دید باز هم، منقبض می‌شویم. پس غمَش بی‌امان است. کمین هم کرده، پنهان شده که دارد نگاه می‌کند ببیند مرکز ما جسم می‌شود یا عدم می‌شود.

و الآن ما می‌گوییم نه، ما فهمیده‌ایم موضوع را، مثل خلیل در آتش هستیم و از تَفِ آتَشْت هم خوش هستیم و سر هم نمی‌کشیم، در این راه ما پایدار هستیم. یعنی شما دارید می‌گویید. این‌ها را می‌خوانیم که رفتارمان را عوض کنیم. غم او بی‌امان است، گفت از کمین تو نمی‌شود فرار کرد:

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جَهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جَهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

اگر ذهنم را بیاورم می‌روم در آن جهت، یعنی ذهنم بیاید مرکز، به من بلا می‌دهی. پس در کمین هستی، «غم بی‌امان» داری، حالا «بگشا کارِ مشکلم»، این کارِ مشکل من را تو حل کن. این مشکل است برای این‌که من با سبب‌سازی می‌خواستم حل کنم، حالا تو حل کن. من فهمیدم تو باید حل کنی. «تو دلم ده که بی‌دلم»، تا حالا بی‌دل بودم، یعنی دلم من ذهنی بود، حالا تو بیا مرکز من من دلِ درست پیدا کنم.

«مکن ای دوست منزل»، ای خدا، ای زندگی، جایی که من زندگی می‌کردم ذهن بود الآن من می‌خواهم در گلستان تو زندگی کنم. «گلستان» فضای گشوده شده است که انعکاسش در بیرون هم گلستان است، برای این‌که نیک است.

الآن سوال می‌کند: «که بیاید به کوی تو، صنما، جز به بوی تو؟» من می‌توانم با سبب‌سازی بیایم به کوی تو؟ نه. می‌گوید فقط «صنما»، ای بت من، ای معشوق من، ای خدای من، انسان‌ها فقط «به بوی تو» می‌توانند بیایند «به کوی تو»، با سبب‌سازی نمی‌توانند.



می‌بینید تقریباً در هر بیتی این موضوع را به ما یادآوری می‌کند که تو با سبب‌سازی ذهن، با فکرهای من‌ذهنی به‌سوی خدا نرو. ولی ما توجه نمی‌کنیم! چه‌بسا پس از این غزل دوباره شما بروید دنبال کار سبب‌سازی ذهن و فکر کنید کار درستی می‌کنید.

«که بیاید به کوی تو، صنما، جز به بوی تو» فقط بوی توست که ما را می‌کشد می‌برد به کوی تو، نه بوی بد دنیا.

«سبب جست‌وجوی تو» سبب این‌که من تو را جست‌وجو کنم چیست؟ «گلفشان تو». گلفشان او هم همین فضای گشوده‌شده بعد از گشوده‌شده. او مثل گل است در مرکز ما، شما هی گل می‌فشانی. عدم بعد از عدم، فضای گشوده‌شده بزرگ‌تر، بزرگ‌تر، تو مثل این‌که دائماً گل می‌فشانی. یعنی چه؟ یعنی من را از جنس گل می‌کنی که من بوی خودم را می‌فهمم که من دارم به‌سوی عشق می‌روم.

پس «سبب جست‌وجوی تو» نه جست‌وجوی دنیا، «سبب جست‌وجوی تو» این جست‌وجویی از وِرای جست‌وجوست:

### جست‌وجویی از وِرای جست‌وجو

من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱)

جست‌وجویی که به‌وسیله ذهن نیست، با سبب‌سازی ذهن نیست، در ذهن نیست که من به‌وسیله ذهنم دنبال یک جسمی در ذهنم بگردم. نه، این نیست. «چه بود؟» گل‌فشانند تو. درست است؟  
تَف: گرمی، حرارت.

این بیت‌ها را داشتیم. پس از سه بیت‌ها، بیت‌هایی می‌خوانم که معنی غزل درست فهمیده بشود. می‌گفت که

اگرم خصم بخندد، و گرم شِحنه ببندد  
تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی

به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم  
بکنم شور و بگردم، به خدا و به خدایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)



شِحنه: داروغه، پاسبان

به قاصد: از روی قصد، دانسته

-----

می‌گفت که اگر خصم، یعنی من‌ذهنی من یا من‌های ذهنی بیرون به من بخندند مسخره کنند، من فضاگشایی می‌کنم مرکز را عدم می‌کنم.

به من بخندند، و اگر من‌ذهنی دست‌های من را ببندد، زیر فشار قرار بدهد، یا من‌های ذهنی من را زیر فشار قرار بدهند، و تو هم ای خداوند قصداً هشیارانه به غضب دست را گاز بگیری، یعنی می‌خواهی من را تنبیه کنی به خاطر گرفتاری‌های همانیدگی که دارم و از آن‌ها آگاه نیستم تو آگاهی، تو آن‌ها را بالا بیاوری من در آن‌ها گیر کنم، به تو سوگند خورده‌ام که از این شیوه فضاگشایی و عدم کردن مرکز و وصل شدن به تو بنگردم.

در نتیجه من در درونم شور و یک انقلابی برپا می‌کنم و دور خدا و خدایی می‌گردم. یعنی می‌خواهم از جنس تو بشوم، هشیارانه به خدا و خدایی بگردم. از جنس تو بشوم به شادی بی‌سبب، به خرد کل دست پیدا کنم، به صنع دست پیدا کنم، و از این راه بر نمی‌گردم.

در غزل الان داشتیم دیگر این را، در غزل داشتیم: «نه از آنم که سر کشم، ز غم بی‌امان تو»، سر نمی‌کشم. این جا هم همین را می‌گوید: «به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم». «بکنم شور و بگردم» دور خدا و خدایی.

و شما می‌دانید، می‌گوید این کار مشکل من را حل کن. مولانا می‌گوید:

## قفل زفتست و، گشاینده خدا

### دست در تسلیم زن واندر رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

زفت: بزرگ، عظیم

-----

این من‌ذهنی یک قفل گرانی است، بزرگی است و فقط خدا می‌تواند آن را باز کند. پس تا شما مرکز عدم نکنید، فضا را باز نکنید، که این اسمش تسلیم است و رضاست، این کار صورت نخواهد گرفت.

«تسلیم» یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند و مرکز ما را عدم می‌کند.



«رضا» هم یعنی در این لحظه شما شکایت نمی‌کنید، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد راضی هستید. چون راضی هستید، نمی‌آید مرکزتان.

«رضا» معنی‌اش این نیست که هر وضعیتی ذهنتان نشان می‌دهد می‌گویید به‌به‌به عجب وضعیتی! نه، آن را می‌خواهید تغییر بدهید، ولی در این لحظه چون این را «قضا» به‌وجود آورده و به شما می‌خواهد یک پیغامی بدهد، شما راضی هستید.

## هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

پس قفل گران ما را تسلیم و رضا حل می‌کند. یعنی خودش حل می‌کند. می‌بینید: «گشاینده خدا».

گشاینده خدا یعنی شما با سبب‌سازی ذهن با من‌ذهنی نمی‌توانید این بند گران را باز کنید.

## از برای آن دل پُر نور و بر هست آن سلطان دل‌ها منتظر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

بر: نیکی، نیکویی

گفت که تو دل به من بده، این دل نیست. پس «سلطان دل‌ها» یعنی خداوند منتظر این دل پُر نور «بر» است. «بر» یعنی نیکی، زیبایی، که درواقع نماد فضای گشوده‌شده یا مرکز عدم است.

خداوند منتظر این دل است، نه این‌که من‌ذهنی ما بشود دل ما. گفت «تو دلم ده که بی‌دلم» یعنی این دل من‌ذهنی، دل نیست، مرکز نیست، من مرکز عدم می‌خواهم.

و این شش بیت را دوباره می‌خوانم برایتان، که انسان‌ها اشتباه می‌کنند برای این‌که ذهنتان یک چیزی نشان می‌دهد فکر می‌کنند این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، می‌خواهد پول باشد، می‌خواهد مقام باشد، می‌خواهد مال دنیا باشد، یک آدم باشد، بچه باشد، حالا هر چیزی، باور باشد، توجه می‌کنید؟ درد باشد، از آن توقع زندگی دارند در نتیجه چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد آب می‌بینند، و آن را می‌آورند مرکزشان. چون از اول به ما یاد داده شده که زندگی در آن چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد، در وضعیت‌هاست.





مثلاً ما فکر می‌کنیم اگر پولمان زیاد بشود، یک همسر خوبی هم داشته باشیم، خانه بزرگی هم داشته باشیم، کار خوبی داشته باشیم، مقام بالایی داشته باشیم، و کارهای سازنده هم بتوانیم بکنیم این خوشبختی است. نیست این طور.

خوشبختی لحظه‌ای است، و از این فضای گشوده‌شده و تبدیل شدن به زندگی، به وحدت مجدد به وجود می‌آید. توجه کنید، شما با ذهنتان ممکن است چیزهای خوب تجسم کنید. مدینه فاضله همین است دیگر، مدینه فاضله یعنی شهری تجسم می‌کنیم که ما در ذهنمان در آینده بسازیم که چیزهای خوب در آن باشد.

خیلی از مکاتب که می‌خواستند شهری بسازند، یک جهانی بسازند که در آنجا عدالت باشد، تساوی باشد، خوشبختی باشد، آدم‌ها به هم مهربان باشند، خلاصه این چیزها را شما بهتر می‌دانید، همه‌شان شکست خوردند، چرا؟ با من ذهنی می‌خواستند بسازند، در آینده می‌خواستند بسازند، نه در این لحظه. کلید این است که ذهنتان را نیآوری مرکزت.

اما می‌گویند بیشتر مردم ذهنشان را می‌آورند مرکزشان:

**جَوْقُ جَوْقٍ و، صف‌صف از حرص و شتاب**

**مُحْتَرِّزِ زَاتَش، گریزان سوی آب**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳)

**لَا جَرَمَ زَاتَشِ بَرَأوردند سر**

**إِعْتَبَارِ الْإِعْتَبَارِ ای بی‌خبر**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴)

**بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول**

**من نی‌ام آتش، منم چشمه قبول**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵)

جَوْقُ جَوْقٍ: دسته‌دسته

مُحْتَرِّزِ: دوری کننده، پرهیز کننده



یعنی دسته‌دسته، صف‌صف انسان‌ها حرص و شتاب دارند. حرص کسی دارد که مرکزش جسم است. آن چیزی را که ذهنش نشان می‌دهد می‌آورد به مرکزش و شتاب دارد که هی به این چیزها برسد و زیاد کند.

هر کسی که مرکزش جسم است شهوت دارد. شهوت آن چیز را دارد در نتیجه حرصش را دارد. شتاب هم دارد که این را هرچه سریع‌تر زیادتر کند چون زندگی‌اش زیادتر می‌شود.

اما ذهن ما نیاوردن آن چیز ذهنی را به مرکز آتش نشان می‌دهد! توجه می‌کنید؟

اگر کسی به ما بگوید که با پول همانیده نشو، با مقام همانیده نشو، این‌ها را نیاور مرکزت، می‌گوییم این به نظر ما دردناک است، آتش است.

پس بنابراین از آتش که ذهنش نشان می‌دهد، که مرکز عدم هست، گریزان هستند، اما این آبِ تصویری و مصنوعی و مجازی، که ما فکر می‌کنیم چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد در آن زندگی هست، آن را می‌آوریم مرکزمان. در نتیجه همه این‌طوری هستند، وقتی چیزها را می‌آورند مرکزشان از درد سر درمی‌آورند.

الآن می‌گوید یاد بگیر، یاد بگیر، ای بی‌خبر! این آتش می‌گوید بانگ می‌زند. آتش چیست؟ درد هشیارانه؛ که شما ذهنت را نیاور مرکزت.

این داد می‌زند که بابا من آتش نیستم. من عشق هستم، من زندگی هستم، «ای گیجانِ گول»، من چشمه زندگی هستم، من چشمه قبول خداوند هستم، اصلاً دنبال من هستید شما، چرا این چیزها را می‌آورید مرکزتان؟! «اعتبار الاعتبار»، یعنی یاد بگیر، یاد بگیر، ای بی‌خبر.

و می‌گوید که

**چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر  
در من آی و هیچ مگریز از شرر**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۶)

**ای خلیل، اینجا شرار و دود نیست  
جز که سحر و خدعه نمرود نیست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۷)

## چون خلیلِ حق اگر فرزانه‌ای آتش آبِ توست و تو پروانه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۸)

خُدعه: نیرنگ، حيله

می‌گوید این‌جا چشم‌بندی کرده‌اند. نیاوردن جسم‌ها به مرکزت دردناک می‌آید، ولی این عشق است، این رهایی است، ذهنت را به مرکزت نیاور. این که می‌بینی باید بیاوری اگر نیاوری بیچاره می‌شوی این چشم‌بندی است، این سحر است، سحر نمرود است.

برای همین می‌گوید، همه ما دوست خدا هستیم، خلیل هستیم، یا ابراهیم خلیل هستیم، «این‌جا شرار و دود نیست». نه دود است نه آتش است. «شرار» یعنی آتش. دردی وجود ندارد، گنجی وجود ندارد، این سحر و فریب من‌ذهنی است که این‌طوری نشان می‌دهد.

یعنی چه؟ یعنی وقتی چیزها می‌آید مرکز ما، ما از طریق آن می‌بینیم دچار سحر می‌شویم، هفته گذشته هم داشتیم. و به ما می‌گوید که مانند خلیلِ حق، یعنی دوست خدا یا ابراهیم خلیل، اگر تو عاقلی مثل او عمل کن، او آتش را آب دید. یعنی از درد هشیارانه فرار نکرد در نتیجه مثل پروانه خودش را به آتش زد و من‌ذهنی‌اش سوخت.

و در مورد خلیل همین‌طور که آیه قرآن می‌گوید شما هم که می‌دانید و چندین بار خواندیم، می‌گوید خلیل ستاره‌ای دید، ستاره همین من‌ذهنی بود، گفت این خدای من است. مثل ما.

ما من‌ذهنی که یک ستاره است دیده‌ایم آورده‌ایم مرکزمان می‌پرستیم می‌گوییم خدای من است. ولی ایشان متوجه شد که این افول می‌کند، این می‌رود پایین، هر چیزی که می‌آید آن‌جا از بین می‌رود، می‌گوید خدا که از بین نمی‌رود! پس این خدای من نیست. خلیل این‌طوری استدلال کرد. ولی ما یک بار نشده چنین استدلالی بکنیم! بگوییم این چیزی که می‌آید مرکز ما از بین می‌رود این نمی‌تواند خدا باشد پس چرا من این را می‌پرستم؟ چرا می‌آید به مرکزم؟ توجه می‌کنید؟

و:

## از خلیلِ حق بیاموز این سیر که شد او بیزار اول از پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹)



و می‌گوید این خوی را، و این عادت را، این سیرت را، از خلیل پیامبر که او اول از پدرش بیزار شد.

پدرش می‌دانیم حالا! بت‌تراش بود، حالا سمبلیک می‌گوید مولانا شاید. پدر ما که الان از آن متولد می‌شویم، پدر فعلی ما همین من‌ذهنی است. بیزار شد، یعنی از من‌ذهنی‌اش بیزار شد. یا عملاً در بیرون شاید این معنی را هم بدهد که شما خوبشان عشقی دارید لزوماً روابط نَسَبی نباید ما را مجبور کند که با بی‌عشقان قرین بشویم. ولی به‌هر حال همان‌طور که می‌دانید خلیل با پدرش قطع رابطه کرد، چون او بت‌پرست بود.

این سه بیت را می‌خوانم:

**بینی آن باشد که او، بویی بُرد**

**بوی او را جانب کویی بُرد**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۰)

**هر که بویش نیست، بی بینی بُود**

**بوی آن بویی ست کآن دینی بُود**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۱)

**چونکه بویی بُرد و شکر آن نکرد**

**کفر نعمت آمد و بینی‌ش خورد**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۲)

پس ما یک بینی دیگری داریم غیر از این بینی که بوی جسمی را بو می‌کند. می‌گوید که بینی آن است که بو را درک کند. بو چه است؟ بو آن است که انسان را به‌سوی کوی عشق ببرد.

پس می‌بینید که این بویی که، این ارتعاشی که ما را به‌سوی زندگی می‌برد خیلی لطیف است. این چیز لطیف از جنس ذهن نیست، از جنس فکر نیست.

**هر که بویش نیست، بی بینی بُود**

**بوی آن بویی است کآن دینی بُود**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۱)

پس بنابراین هر کسی بو نمی‌کشد بینی ندارد. کدام بو، بو است؟ که دینی باشد. دینی باشد، که مربوط به فضاگشایی باشد، مربوط به وحدت باشد، مربوط به عشق باشد، مربوط به وصال هشیارانه مجدّد باشد.



این «دینی بُود» مربوط به باورهای دینی نیست ها! مربوط به تبدیل است. این که آدم از من‌ذهنی بیاید بیرون با خداوند یکتا یکی بشود. و از دویی بیاید بیرون.

«چونکه بویی بُرد و شُکرِ آن نکرد» ما اگر بو بکشیم ولی شکرش را نکنیم، بارها شاید شما فضا را باز کردید و مرکز عدم شده و حالتان هم خوب شده ولی شکرش را نکردید من‌ذهنی آمده طلبکار شده، زیاده‌خواه شده، آن را تبدیل به جسمش کرده. در نتیجه «کفرِ نعمت آمد و» بینی را خورد از بین برد. یعنی آن بو، و آن جور بو کشیدن، آن حالت که فضا را باز می‌کردیم چون شکر نکردیم از بین رفت.

## باری، افزون‌کش تو این بو را به هوش تا سوی اصلت برَد بگرفته گوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶)

پس می‌گوید بالاخره منظور ما این است که تو هرچه بیشتر این بو را بکش، فضا را باز کن، ارتعاش عشق را بگیر، «به هوش» یعنی با هوشِ زندگی نه با هوشِ من‌ذهنی، تا گوشِ تو را بگیرد به‌سوی اصلت ببرد. اصل ما زندگی است، خداوند است.

چکار داریم می‌کنیم؟ داریم از این من‌ذهنی جدا می‌شویم، می‌رویم دوباره به‌سوی زندگی با او یکی می‌شویم، به بی‌نهایت و ابدیت او تبدیل می‌شویم.

این کار را شما باید شخصاً با تمرکز روی خودتان، بکنید ببینید که این یک چیز فردی و لطیفی است. نمی‌شود، زمخت نیست، که ما با همدیگر دعوا کنیم بحث کنیم یا یکی را بزنییم بگوییم چرا به دین زنده نمی‌شوی، هر کسی در درون خودش باید حواسش روی خودش باشد، با لطافت کار کند نه با خشونت.

ولی می‌دانیم:

## بوی کبر و، بوی حرص و، بوی آز در سخن گفتن بیاید چون پیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶)

من‌ذهنی هم «بو» دارد، در مقابل آن بو که لطیف است این یکی بوی خودخواهی، «من می‌دانم»، بوی حرص، مرکز ما جسم باشد شهوت چیزی را داریم می‌خواهیم زیادش کنیم، بوی طمع که چیزهای بیشتری را بیاوریم به مرکزمان، در حرف زدن مثل پیاز می‌آید.



این بو را نمی‌گوییم، بوی من‌ذهنی را نمی‌گوییم، صحبت بوی وحدت است، وقتی که ما با او یکی می‌شویم یک بوی خوشی می‌آید.

پس سه بیت بعدی می‌گوید:

**مَلک و مردم و پری، مَلک و شاه و لشکری  
فلک و مهر و مشتری خجل از آستانِ تو**

**چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا  
چو مگس دوغ درفتد به گه امتحانِ تو**

**ز اشارات عالیات، ز بشارات شافیات  
ملکی گشته هر گدا به دم ترجمانِ تو**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

پس می‌خواهد ببینید بگوید که این چیزی که تو به ما می‌دهی در هیچ چیزی، در هیچ شخصی، در هیچ مقامی وجود ندارد، که ذهن این‌ها را مهم می‌داند. مثلاً ما تجسم «مَلک» می‌کنیم، فرشته، انسان‌ها، مردم، «پری». پری زیباترین موجود افسانه‌ای، که البته پری نمادگونه حضور ماست در واقع.

می‌خواهد بگوید که وقتی ما صفر می‌شویم و سر به «آستانِ تو» می‌گذاریم، «قوتِ اصلی بشر، نورِ خداست»، از تو ما نور می‌گیریم، این غذای نور با چیزی یا کسی در بیرون به ما داده نمی‌شود.

«مَلک و شاه و لشکری» یعنی پادشاه باشد یا درجات ارتشی داشته باشد، صاحب مقام باشد، فرمانده باشد، قدرت نظامی داشته باشد، قدرت این دنیایی داشته باشد، یا یک چیزی در آسمان باشد، در تمام کائنات می‌خواهد آسمان باشد، خورشید باشد، «مشتری» باشد، که حتی سعد باشد، هر چیزی باشد، از آستانِ تو خجل است. یعنی چیزی ندارد ارائه کند.

می‌خواهد بگوید که ذهن این چیزها را تجسم می‌کند. چیزی که ذهن می‌تواند تجسم کند هرچه هم که بزرگ باشد از نظر این جهانی، شرمنده است از آستانِ تو. یعنی ما از تو باید غذا بگیریم، از این جهان نمی‌توانیم بگیریم، خلاصه‌اش است. اما! وقتی تو ما را امتحان می‌کنی ما رفوزه می‌شویم.



حالا، این بیتِ بالایی را فهمیدیم، که هرچه را که ذهن تجسم کند، می‌خواهد عبادت باشد، می‌خواهد باورهای دینی باشد، می‌خواهد چیزهای مربوط به پیغمبران باشد، نوشته‌های مذهبی باشد، که در همین جا می‌شود:

## مَلک و مردم و پری، مَلک و شاه و لشکری فلک و مهر و مشتری خجل از آستانِ تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

حالا این را خواندیم، خیلی خب اگر فهمیدیم در این صورت چیزی را که ذهنمان می‌آورد الان به ما نشان می‌دهد نباید بیاید مرکزمان دیگر! آن موقع امتحان فرا رسید.

«چو تو سیمرغِ روح را بکشانی در ابتلا»، ابتلا یعنی امتحان، تو وقتی روحِ ما را، هشیاری ما را که سیمرغ است به امتحان بکشی، متأسفانه ما ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان مانند مگس می‌افتم در دوغِ هشیاری جسمی. کی؟ موقعی که تو ما را امتحان می‌کنی.

حالا همین دو بیت را می‌توانیم اجرا کنیم؟ شما خودتان خودتان را امتحان کنید آیا می‌دانید که او هم در کمین است، پنهان است و شما را دارد امتحان می‌کند شما الان رفوزه می‌شوید یا قبول می‌شوید؟ در چه؟ امتحان چیست؟ این لحظه مرکزتان خداست یا جسم است؟ این امتحان است.

که می‌گوید مانند مگس در دوغ می‌افتیم. «دوغ» هشیاری جسمی است.

اما اگر فضا را باز کنیم تو «اشارات عالی» داری. دوباره برمی‌گردد می‌گوید که ما خجل هستیم ز آستانِ تو، هیچ سبب‌سازی نمی‌تواند ما را به تو برساند، مگر تو اشارات عالی داشته باشی. اشارات عالی به صورت ارتعاش وقتی مرکز ما عدم است ما را زنده می‌کند. و خبرهای خوش شفا دهنده است. «شافی» یعنی شفا دهنده.

اگر ما فضا را باز کنیم مرکز را عدم کنیم تو اشارات عالی داری و ما را شفا می‌دهی. در نتیجه «هر گدا» یعنی هر من‌ذهنی پادشاه می‌شود، «ملکی گشته هر گدا به دمِ ترجمانِ تو».

ترجمان در واقع یعنی مترجم، ترجمان یعنی تفسیر. ولی در این جا یعنی وقتی ما اجازه می‌دهیم، مرکز را عدم می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم که تو نفوذ بدی اثرِ خودت را در چهار بُعد ما، در ذرات وجود ما، در این صورت من‌ذهنی ما پادشاه می‌شود، یعنی به تو زنده می‌شود.



پس هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، مربوط به این جهان باشد، قدرت باشد، هر چیزی، ثروت باشد، آسمان باشد، تمام سیارات، کهکشان‌ها، هیچ‌کدام از این‌ها به من کمکی نمی‌توانند بکنند. این را فهمیدم. پس معلوم شد تو باید بیایی به مرکز من شرمندهم که مرتب رفوزه می‌شوم. ولی اگر رفوزه نشوم تو اشارات عالی داری، تو توانایی شفادهنگی داری.

شافی یعنی شفادهنده، بسیار شفادهنده، به معنی کافی هم هست.

خبرهای خوشی که شفا می‌دهد و من دیگر من ذهنی نمی‌مانم، از جنس تو می‌شوم اگر اجازه بدهم این اشارات و این نیروی شفادهنگی در من اثر بکند.

اجازه بدهید چند بیت بخوانیم برای همین

**مَلک و مردم و پری، مَلک و شاه و لشکری  
فلک و مهر و مشتری خجل از آستانِ تو**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

**جز خضوع و بندگی و، اضطرار  
اندرین حضرت ندارد اعتبار**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

اضطرار: درمانده شدن، بی‌چارگی

پس ما الآن می‌دانیم جز تواضع، صفر کردنِ خود و تسلیم، بندگی، و این‌که بگوییم ما هیچ چاره‌ای نداریم از این جهان نمی‌توانیم نجات بگیریم باید فضا را باز کنیم از او کمک بگیریم، از خداوند کمک بگیریم، هیچ‌چیز دیگری در این درگاه اعتبار ندارد.

و همین‌طور گفت ما را امتحان می‌کنی:

**چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا  
چو مگس دوغ درفتد به گه امتحانِ تو**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

ابتلا یعنی امتحان.



## امتحان بر امتحان است ای پدر هین، به کمتر امتحان، خود را مخر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶)

خود را مَخْر: خودپسندی نکن، خواهانِ خود مشو

گفتیم. پس می‌بینید این لحظه زندگی منتظر است، منتظرِ «آن دلِ پر نور و بر» است، منتظر این است که مرکزتان عدم بشود، خداوند منتظر است. «هست آن سلطان دل‌ها منتظر».

«از برای آن دلِ پر نور و بر» که پر از نیکی است، این مرکز عدم، «هست آن سلطان دل‌ها»، خداوند «منتظر».

و:

## امتحان بر امتحان است ای پدر هین، به کمتر امتحان، خود را مخر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶)

خود را مَخْر: خودپسندی نکن، خواهانِ خود مشو

این را باید همه‌مان به خودمان بگوییم که شما نگوید که من سه ماه گنج حضور گوش کردم کاملاً به حضور رسیدم، از این حرف‌ها نزنید، «امتحان بر امتحان است». امتحان هم این است که ببیند شما آن جسمی را که ذهنتان نشان می‌دهد می‌آوری به مرکز یا مرکزتان را خالی و عدم نگه می‌دارید. شما با کوچک‌ترین امتحان خودتان را نخرید.

و:

## چون کند دعویّ خیاطی خسی افکند در پیش او شه، اطلسی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴)

## که بُر این را بَغَلَطاق فراخ ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۵)

دعوی: ادعا کردن

خَس: انسان پست، فرومایه

بَغْلَطاق: قبا، لباس

ما به عنوان من ذهنی با سبب‌سازی ذهن ادعای خیاطی می‌کنیم، می‌گوییم ای خدا با سبب‌سازی ما این حضور را به وجود می‌آوریم، شاه هم یک «اطلسی» را که همین حضور است جلوی ما می‌اندازد. می‌گوید این را یک لباس گشاد، لباس گشاد یعنی لباس بی‌نهایت، یعنی حضور من، حالا بپر. ما که با سبب‌سازی می‌خواستیم ببریم از امتحان دوتا شاخ می‌آوریم می‌گوییم که هیچ چیز! نمی‌توانیم، تعجب می‌کنیم که چرا نمی‌شود. ما نمی‌توانیم، ما نمی‌توانیم خودمان را به بی‌نهایت حضور زندگی برسانیم.

تمثیلش را که می‌بینید، می‌گوید کسی که «دعوی خیاطی» کند، یعنی ادعای خیاطی کند، پادشاه وقت پیشش یک «اطلس» می‌افکند، یعنی لباس گران قیمت، می‌گوید حالا این را برای من یک لباس گشاد یک مثلاً قبا گشاد بپوش. «بَغْلَطاق» یعنی قبا، لباس، یک لباس گشاد بپوش. منظور از لباس گشاد حضور است. درست است؟

ما رفوزه می‌شویم. تا حالا رفوزه شدیم دیگر! ما جدا شدیم، دیگر در جدایی ماندیم، چرا؟ ادعای خیاطی داریم، می‌گوییم با این کارهایی که می‌کنیم ما به خداوند زنده می‌شویم، نشدیم دیگر!

پس لحظه به لحظه امتحان کرده ما رفوزه شدیم، اگر الآن متوجه بشویم که باید فضا را باز کنیم او را بیاوریم، با من ذهنی مان، با سبب‌سازی عمل نکنیم می‌توانیم دوباره موفق بشویم.

## هر که را فتح و ظفر پیغام داد

### پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

هر کسی که حقیقتاً فضاگشایی کرده باشد، این «فتح» است، و پیروز شده باشد، در این صورت نشانش این است این لحظه به مراد ذهنی می‌رسد یا نمی‌رسد هر دو یکی است.

پس اگر شما یک مراد ذهنی دارید، این لحظه می‌بینید به آن نرسیدید، شما عصبانی نمی‌شوید یا اگر رسیدید، خوشحال نمی‌شوید با من ذهنی، پس با من ذهنی عمل نمی‌کنید، با فضای گشوده شده عمل می‌کنید. درست است؟

اما یک کسی که به مراد نرسد و عصبانی بشود، می‌شود این دوتا بیت:

## عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوایِ خُوشِ سُرُشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

پس این بیت می‌گفت که به هر کسی که فضای گشوده‌شده که در واقع خداست و «ظفر»، پیروزی به من‌ذهنی که نتوانست من‌ذهنی چیزی را به مرکز ما هل بدهد، اگر «فتح و ظفر» واقعی پیغام بدهد، مراد و بی‌مراد یکی می‌شود. ولی اگر شما بی‌مراد شدید و ناراحت شدید بدان که اشتباه می‌کنید.

عاشقان بی‌مراد می‌شوند، فضا را باز می‌کنند. بامراد می‌شوند، فضا را باز می‌کنند. منتها بیشتر پیغام‌ها از بی‌مرادی می‌آید، چرا؟ ما در من‌ذهنی با سبب‌سازی می‌خواهیم مرادهایی داریم. مرادها هم مثل مثلاً می‌گویند بروم با فلانی ازدواج کنم، فلان خانه را بخرم، به فلان مقام برسم، این قدر پول در بیاورم، این بیزینس من (business) موفق بشود. این‌ها مرادهای این‌جهانی است که هیچ اشکالی ندارد که برسیم‌ها! به شرطی که از فضای گشوده‌شده، مرکز عدم فکر و عمل کنیم، نه با این‌ها همان‌بده بشویم.

ولی وقتی می‌افتیم به نسیان، فراموشی، یعنی مرکزمان عدم نیست، عدم را فراموش می‌کنیم، یادمان می‌رود خداوند را بیاوریم مرکزمان، در این صورت مرتب بی‌مراد می‌شویم.

اگر بی‌مراد شدید، شما باید حواستان باشد که باید فضا را باز کنید نه منقبض بشوید. باخبر می‌شوید از خدای خودتان. پس بی‌مرادی که در واقع خاصیت من‌ذهنی است که ما را بی‌مراد کند.

می‌بینید که شما من‌ذهنی داشتید تا حالا به هیچ مرادی نرسیدید. اگر هم رسیدید، لذت نبردید، دوباره بی‌مراد شدید. تمام آرزوهای ما در همسریابی و ازدواج و تشکیل خانواده چون من‌ذهنی با من‌ذهنی است و از طریق مرکز عدم نیست ما را به بی‌مرادی می‌رساند و بزرگ‌ترین ناامیدی و به ثمر نرسیدگی همین است که ما نمی‌توانیم یک خانواده خوب تشکیل بدهیم که عشق در آن باشد.



درحالی‌که با من‌ذهنی می‌خواهیم این کار را انجام بدهیم، چون با من‌ذهنی تلاش می‌کنیم، همه کار هم می‌کنیم که این انجام بشود، نمی‌شود. می‌گوییم شانس نیاوردیم، خداوند نمی‌خواهد، بدبخت شدم، این همه هم کار کردم.

شما باید باخبر می‌شدید از مولای خودتان، مولا یعنی خدا. بنابراین عاشقان از این راه به او پی بردند که یکی دارد من را بی‌مراد می‌کند، به من می‌گوید من را بیاور مرکزت. «بی‌مرادی» یعنی من را بیاور مرکزت. نمی‌آوری، دوباره بی‌مرادی بعدی، «امتحان بر امتحان است».

بنابراین بی‌مرادی راهنمای بهشت است. تو این حدیث را بشنو که می‌گوید «بهشت در سختی‌ها سرشته شده و دوزخ در شهوات». بله این هم همیشه می‌خوانیم دیگر:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ»

«بهشت در چیزهای ناخوش‌آیند پوشیده شده و دوزخ در شهوات».

(حدیث نبوی)

«بهشت در چیزهای ناخوش‌آیند»، چرا ناخوش‌آیند؟

برای این‌که شما به کام نرسیدید. ولی چه نتیجه‌ای گرفتید؟ یکی ما را ناکام می‌کند که خودش را بیاورد مرکز ما. من تا حالا جسم آوردم. دارد مرا امتحان می‌کند.

پس بهشت در چیزهای ناخوش‌آیند پوشیده شده، ولی دوزخ در آن چیزهایی که ذهن خیلی خوشش می‌آید. ما یک چیزی را فوراً بیاوریم مرکزمان و شهوت آن را داشته باشیم، حرص زیاد کردنش را داشته باشیم، طمع آن را داشته باشیم و برویم از آن کام بگیریم، ولی وقتی می‌رویم کام بگیریم می‌بینیم ناکام شدیم.

از هر جهتی تو را بلا داد

تا بازگشت به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

بنابراین اگر بی‌مرادی شما را منقبض می‌کند، فوراً با فضاگشایی باید چاره‌اش را بکنید.

قبض دیدی چاره آن قبض کن  
زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده  
چون برآید میوه، با اصحاب ده  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه

پس اگر شما به کام نرسیدید، منقبض شدید، دیدید خشمگین شدید، رنجیدید، فوراً با فضاگشایی چاره این قبض را بکن. بگو که یکی یعنی خداوند یا زندگی می‌خواهد خودش را بیاورد به مرکز من. من باید:

حکم حق گسترد بهر ما بساط  
که: بگویند از طریق انبساط  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

من الآن باید منبسط بشوم. پس اگر منقبض بشوم، خشمگین بشوم، برنجم یا بترسم، ناامید بشوم، از این ریشه انقباض که همین من‌ذهنی است چیزهای بدی می‌روید. من پس باید منبسط بشوم، بسط را ببینم، بعد به این آب بدهم. آب بدهم یعنی آب زندگی را بدهم، وقتی میوه می‌آید، میوه‌اش ارتعاش به حضور است و انعکاسش در بیرون چیزهای خوب. آن موقع با مردم سهیم می‌شوم. قبض را نباید به مردم بدهم، دردم را نباید به مردم ارائه کنم.

و این دو بیت:

من جز احد صمد نخواهم  
من جز ملک ابد نخواهم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

جز رحمت او نبایدم نقل  
جز باده که او دهد نخواهم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)



این مربوط به همان بیت‌هایی است که می‌گفت آستان تو بهتر از همه چیز است. پس من می‌خواهم فضا را باز کنم، بی‌نیازی و یکتایی خداوند را تجربه کنم. من می‌خواهم به این لحظه ابدی بیایم و عین پادشاه ابدی بشوم که خداوند است.

پس من از زمان مجازی جمع می‌شوم به این لحظه، در این لحظه مستقر می‌شوم و غیر از رحمت او «قوت اصلی بشر نور خداست» که از طریق فضاگشایی و بودن در این لحظه می‌گیرم، هیچ چیز دیگر نمی‌خواهم.

یعنی غذاهایی که ذهنم نشان می‌دهد و می‌خواهد بیاورد مرکز، من نمی‌خواهم. «جز باده که او دهد نخواهم»، غیر از شرابی که از آنور می‌آید نمی‌خواهم، یعنی من تأیید و توجه، خوشی‌های من‌ذهنی را که می‌خواهد بیاورد مرکز من، من به این‌ها قانع بشوم، من آن‌ها را نمی‌خواهم.

و در نتیجه این لحظه با بسط، این‌که خداوند من را امتحان می‌کند، امتحان هم این است که خودش را می‌خواهد بیاورد مرکز، من پیغام را می‌گیرم. اگر خشمگین بشوم، اگر نگران بشوم، واکنش نشان بدهم، پیغام زندگی را نمی‌گیرم.

این سه بیت را می‌خوانم:

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کاین ماند اندر گردنم

که هم‌اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیف است، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان



ای جوان، ای انسان، ای هر کسی که داری گوش می‌کنی، این لحظه از طرف زندگی یک پیغام می‌آید. اگر منبسط شدی، می‌گیری. اگر منقبض شدی، باید چاره‌اش را بکنی.

این پیغام به صورت ناکامی ممکن است باشد. تو خشمگین نشو، واکنش نشان نده، نگو این ماند گردنم. چکار کنم الان؟ این پیغام قرار بود به شما برسد، داده نمی‌شود، برمی‌گردد می‌رود.

از «جهان غیب‌وش» هرچه می‌آید، در دلت مهمان است، از او پذیرایی کن، پیغامش را بگیری.

## همه خلقتان چو مورکان، به سوی خرمند دوان همه عالم نواله‌ای ز عطاها یِ خوانِ تو

به نواله قناعتی نکند جان آن فتی  
که طمع دارد از قضا که شود میهمانِ تو

چه دواها که می‌کند پی هر رنج گنج تو  
چه نواها که می‌دهد به مکان لامکانِ تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

می‌گوید همه انسان‌ها، البته ایشان می‌گوید همه مخلوقات، حالا ما می‌گوییم انسان‌ها مانند مورچه هستند. دارند به سوی خرمند تو می‌دوند. شما می‌دوید؟ برای این که هشیارانه بدوید باید فضا را باز کنید، مانند مورچه به خرمند او بدوید.

اگر به خرمند دنیا می‌دوید، این فایده ندارد. بالاخره اگر به آنجا هم بدوید، آخرسر باید برگردید هشیارانه به سوی خرمند او بدوید. موقعی به خرمند او می‌دوید که فضا را باز کنید.

تمام عالم مثل لقمه‌ای است، یعنی هرچه که ذهن من نشان بدهد مثل یک لقمه‌ای است از بخشش‌های سفره تو. اما جان انسان، آن جوان، «آن فتی» به یک لقمه قناعت نمی‌کند. «رحمت اندر رحمت آمد»، هر لحظه یک رحمتی «تا به سر».

«به نواله قناعتی نکند جان آن فتی»، «که طمع دارد از قضا»، اصلاً سرنوشت ما این است که ما مهمان تو باشیم. ما آمدیم به این جهان، مهمان این دنیا نیستیم. ما فکر می‌کنیم مهمان این دنیا هستیم، آخرسر این دنیا ما را می‌کشد.



هر دفعه که یک چیزی از دنیا به وسیله ذهن من می‌آید مرکزت، من بی‌رمق می‌شوم، از تو محروم می‌شوم، از آستانه تو محروم می‌شوم. از تو غذا نمی‌گیرم.

ببینید همه صحبت‌ها این است که از آن‌ور باید غذا بیاید. ما همه‌اش از این‌رو غذا می‌خواهیم. این درست نیست. چکار باید بکنیم بفهمیم این را؟ که شما آن غذایی را که ذهنتان نشان می‌دهد، نخواهید، آن نیست. آن نیاید، یک غذای دیگری می‌آید.

«به نواله قناعتی نکند جان آن فتی»، ما پس به این لقمه‌ای که ذهنمان نشان می‌دهد قناعت نمی‌کنیم که از روی قضا و قدر، تو تصمیم گرفته‌ای وقتی ما را خلق کردی، که ما مهمان تو باشیم و وقتی «رحمت اندر رحمت» می‌آید، دردهای ما را دوا می‌کند و آن‌طور دوا می‌کند که اصلاً ما نمی‌توانیم تجسم بکنیم در ذهنمان.

«چه دواها که می‌کند پی هر رنج گنج تو»، ما درد هشیارانه می‌کشیم، این رنج هشیارانه است، «گنج تو» درمان می‌کند ما را. «چه نواها که می‌رسد» چه نواله‌ها، چه برگ‌ها، چه نعمت‌ها که می‌دهد «به مکان، لامکان تو».

پس این لامکان، مکان هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مکان است. این جسم ما مکان است، فکر ما مکان است. درست است؟ هیجانان ما مکان است، جانِ ذهنی ما مکان است. هر چیزی که در این جهان شما می‌توانید تجربه کنید، مکان است. هر دو یکی است.

به این «مکان لامکان تو» زندگی می‌دهد، خرد می‌دهد، کمک می‌کند، دوا می‌دهد. در حالتی که ما با ذهنمان از این جهان این‌ها را می‌خواهیم، اشتباه کرده‌ایم.

## در خرمنت آتشی درانداخت

### کز خرمن خود دهد زکات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

زکات: قسمتی از مال که به دستور شرع باید در راه خدا بدهند، در اینجا بخشش و ایثار ایزدی

در ضمن خرمن و خرمن هر دو درست است. پس بنابراین خداوند به خرمن من ذهنی ما آتش می‌زند که از خرمن فضای گشوده‌شده، از خرمن خودت به ما غذا بدهد. شما نگوئید که ای وای ذهن من خراب شد، ناموسم از بین رفت، این من ذهنی‌ام کوچک شد، چکار کنم؟ نه، بگذار کوچک بشود که تا از خرمن خودش به شما غذا بدهد.





و این سه بیت را قبلاً خوانده‌ایم، بسیار مهم است که ما بفهمیم که اگر با ذهن طالب او بشویم، او از ما فرار می‌کند، طالب ما نمی‌شود، یعنی اگر با من ذهنی خداوند را شما یک جسم تصور کنید و طالبش بشوید، او، خداوند اصلی طالب شما نمی‌شود و تا زمانی که به من ذهنی زنده هستید، او این مردگی شما را، این همانیدگی شما را نمی‌شوید، یعنی نسبت به من ذهنی نمی‌میرد و این را می‌گوید من ذهنی هر چقدر هم که دین همانیدگی داشته باشد نمی‌تواند بفهمد. این چیز فهمیدنی نیست، یک چیز عمل‌کردنی است، یک چیز تبدیل‌کردنی است.

## طالبِ اویبی، نگردد طالبت چون بمردی طالبت شد مَطْلَبت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۲)

## زنده‌ای، کی مُرده‌شو شویدی تو را؟ طالبی کی مَطْلَبت جوید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۳)

## اندرین بحث ار خرد ره‌بین بُدی فخرِ رازی رازدان دین بُدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۴)

مَطْلَب: طلب‌شده

با من ذهنیات در ذهن طالب او هستی، خداوند طالب تو نمی‌شود. اگر به من ذهنی بمیری، مَطْلَب تو که خداوند بود الآن طالبت می‌شود. الآن اگر به صورت من ذهنی بلند می‌شوی و از سخن‌گویی ارتفاع می‌گیری، هی حرف می‌زنی، می‌بافی، بلند می‌شوی، هنوز زنده‌ای به من ذهنی. مرده‌شو تو را نمی‌شوید. مرده‌شو خداوند است که با آب حکمتش همانیدگی‌ها را می‌شوید، درست می‌کند ما را، زنده می‌کند به خودش. پس به من ذهنی باید بمیریم. «طالبی»، وقتی با ذهن طالبی، پس یک جسم را تصور می‌کنی و با سبب‌سازی می‌خواهی به سمتش بروی. مَطْلَب تو که خداوند است تو را نخواهد جست. می‌گوید این بحث را من ذهنی و عقل من ذهنی نمی‌تواند بفهمد. اگر قرار بود بفهمد، در این صورت امام فخرِ رازی رازدان دین می‌شد، یعنی امام فخرِ رازی که از طریق همانیدگی دین‌داری می‌کرده، با باورها فقط همانیده بوده، این دین اصلی را نمی‌شناخته، رازدان دین نبوده. این بیت را الآن خواندیم:

## به نواله قناعتی نکند جان آن فتی که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

این بیت می‌گوید ما مهمان خداوند هستیم و به یک لقمه‌ای که این جهان می‌گیرد به ما می‌دهد بخوریم ما قناعت نمی‌کنیم، به‌علاوه اگر از خداوند رحمت گرفتیم با فضاگشایی، به یک رحمت هم قناعت نمی‌کنیم، چون رحمت بعد از رحمت، بعد از رحمت، بعد از رحمت است.

و این سه بیت را یادآوری می‌کنم:

### هر کجا دردی، دوا آنجا رود هر کجا پستی‌ست، آب آنجا دود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

### آب رحمت بایدت، رو پست شو و آنگهان خور خمر رحمت، مست شو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

### رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فرو ما: نایست

هر کسی اقرار می‌کند که من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی یک درد است، مریضی است، من مریضم، احتیاج به کمک زندگی دارم، من‌ذهنی‌اش را نمی‌آورد بالا، سر به آستان او می‌گذارد، دوا آنجا می‌رود. امروز می‌گفت دواهای تو شافی است، بسیار شفادهنده است. دواهای این جهان مسموم‌کننده است.

«هر کجا پستی است»، هر کسی خودش را پست می‌کند، صفر می‌کند، نمی‌آید بالا به‌صورت من‌ذهنی آب زندگی، شراب زندگی، دوی زندگی به‌سوی او می‌رود. پست بودن نسبت به من‌ذهنی یعنی مرکز را عدم کردن و فضاگشایی، حتی شما می‌بینید که دارید می‌آید بالا متوجه هستید که دارید با ذهنتان می‌بافید می‌آید بالا، ناظر هستید بر این موضوع.



می‌گوید اگر آب رحمت از خداوند می‌خواهی بگیری، برو پست بشو، برو صفر بشو، آن موقع شراب ایزدی را بخور و مست شو، شادی بی‌سبب را تجربه کن، خلاقیت را تجربه کن، حسّ امنیتی که خدا می‌دهد آن را تجربه کن، خرد کل را تجربه کن. این‌ها همه جزو خمرِ رحمتِ زندگی است.

و اما رحمت فقط یک دفعه است؟ نه. یک لحظه است؟ نه. الآن رحمت است، رحمت است، رحمت است، رحمت است، لحظه‌به‌لحظه رحمت ایزدی است و این تمام‌بشو نیست مگر ما برویم به ذهن. حتی آن موقع هم می‌گوید تو می‌روی به ذهن، تو به من وفا نمی‌کنی، هر موقع وفا می‌کنی من به تو رحمت می‌دهم، لطف می‌کنم.

**گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست**

**ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

**لیک من آن ننگرم، رحمت کنم**

**رحمتم پُرست، بر رحمت تنم**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

**ننگرم عهد بدت، بدهم عطا**

**از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

خداوند به ما می‌گوید که تا ول می‌کنیم تو را، ذهنت را می‌آوری به مرکزت، می‌روی به ذهن، می‌افتی به سبب‌سازی، این کارِ تو است، اشتباه می‌کنی. من تو را امتحان می‌کنم، رفوزه می‌شوی. بی‌مراد می‌کنم بلکه بفهمی، واکنش نشان می‌دهی، عصبانی می‌شوی، در ذهن می‌مانی.

در نتیجه در توبه کردن که تو می‌گویی من دیگر ذهنم را نمی‌آورم مرکزم، فهمیدم اشتباهم را و من «آلست» را رعایت می‌کنم. من به تو قول دادم از جنسِ تو هستم، آن موقع فهمیدم، این را رعایت خواهم کرد، در آن سست هستی می‌گوید.

خداوند می‌گوید من به این وضعِ تو نگاه نمی‌کنم. من هر لحظه رحمتم را به تو می‌فرستم، برای این‌که من رحمتم پُر است. من اصلاً غیر از رحمت و لطف به تو و کمک به تو چیز دیگری ندارم. من به عهدِ بد تو که به من قول



دادی از جنس من باشی و در نهادت این را می‌دانی، جوهرت این را می‌داند، نگاه نمی‌کنم که نسیان به تو حمله کرده و تو تسلیم شدی، دائماً چیزها را بیاوری به مرکزت، من به این نگاه نمی‌کنم. اگر این لحظه فضا را باز کنی، من به تو کمک می‌کنم.

«ننگرم عهدِ بدت، بدهم عطا» یعنی بخشش می‌کنم به عهدِ بدِ تو، به گذشته‌ت تو نگاه نمی‌کنم، از بس که کرم دارم، اگر این لحظه واقعاً فضا را باز کنی، من را بخواهی. خب دیگر، عمل کنید دیگر. این‌که واضح است دیگر، پیغام مولانا واضح است.

### جمله مهمانند در عالم ولیک کم کسی داند که او مهمان کیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۲)

همه در این عالم مهمان هستند. ما هم که می‌دانید هشتاد، نود، صد سال بالاخره ما در این‌جا مهمان هستیم. آیا مهمان این جهان هستید که آخرسر ما را می‌کشد یا مهمان خداوند هستید؟ اگر مهمان خداوند هستید، هرچه زودتر فضا را باز کنید، نگذارید ذهنتان شما را مهمان این جهان بکند. شما از آن کسانی باشید که بفهمید مهمان چه کسی هستید، یعنی ما مهمان خداوند هستیم، مهمان این جهان نیستیم. پس در نتیجه باید فضاگشایی کنیم، «رحمت اندر رحمت» بیاید، به ما کمک کند.

### چه دواها که می‌کند پی هر رنج گنج تو چه نواها که می‌دهد به مکان لامکان تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

ما الآن می‌دانیم که مکان از لامکان غذا می‌گیرد.

### رنج گوید که گنج آوردم رنج را باید امتحان کردن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۹۹)

درد هشیارانه می‌گوید درست است که تو الآن درد می‌کشی و ذهنت را نمی‌آوری مرکزت، مرکزت را عدم نگر می‌داری، ولی بعد از آن گنج پیدا می‌کنی. درد هشیارانه را واقعاً باید «امتحان کردن». اگر شما امتحان نکردید، امتحان کنید.

## لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵)

## پیشِ چوگانهای حکمِ کُنْ فِکَان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

خداوند ما را یک لحظه می‌برد ذهن، سیاه می‌کند، بعد می‌آورد بیرون، فضا را باز می‌کند و ماه می‌کند که ما فرق این دوتا را بفهمیم. صددرصد در مورد شما هم صادق است، اگر بگذارید، فضا را باز کنید، مرتب می‌برد به ذهن، اشکال ما را به ما نشان می‌دهد، می‌آورد بیرون، می‌گوید ماه من را ببین. «کارِ اله» این است.

پس بنابراین ما دائماً پیش چوگان‌های حکم «قضا و کُنْ فِکَان» هستیم، یعنی این لحظه خداوند قضاوت می‌کند، او می‌گوید بشو و می‌شود. بسته به این است که شما چکار می‌کنید. شما می‌خواهید این «کُنْ فِکَان»، او می‌گوید بشو و می‌شود به صورت بی‌مردای، به صورت انقباض، به صورت درد در شما به وجود بیاید، خودش را نمایش بدهد؟ یا نه، در مکان، در بیرون، در عمل و در لامکان او شما را هدایت کند؟

بهتر است که متوجه بشویم که مکان از لامکان تغذیه می‌شود. لامکان یعنی فضای گشوده شده. مکان یعنی این جسم ما، عمل ما، فکر ما، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد مکان است. بیرون ما، درون ما با چوگان‌های «قضا و کُنْ فِکَان» اداره می‌شود، شما این را قبول کنید. دیگر از سخن‌گویی ارتفاع نگیرید، من ذهنی را بالا نیاورید، بگذارید مرده‌شو شما بشوید، من ذهنی از بین برود، شما بیایید بیرون به او زنده بشوید.

همین بیت دوم اگر اجازه بدهید «چوگان‌های حکمِ کُنْ فِکَان» ما را زنده می‌کند. چوگان گوی را می‌زند، گوی همین توپ. شما مثل توپ هستید که دست و پای ذهن ندارید. توپ دست و پا ندارد دیگر، قل می‌خورد.

شما هم قل می‌خورید، چرا؟ هر لحظه تسلیم و رضا دارید. «که در تسلیم ما چون مردگانیم»، ما شبیه مرده هستیم. توضیح داده‌ایم در برنامه‌های قبل شاید توضیحی این هفته مفیدتر باشد که شما به سبب‌سازی ذهن نروید، به سبب‌سازی ذهن می‌روید دست و پا پیدا می‌کنید، دیگر توپ نیستید، در نتیجه چوگان‌های «حکمِ کُنْ فِکَان» شما را درست نمی‌تواند بزند، مقاومت می‌کنید، دست و پا دارید شما دیگر خودتان.



طمع تن نوال تو، طمع دل جمال تو  
نظر تن به نان تو، هوس دل بنان تو

جهت مصلحت بود، نه بخیلی و مدخلی  
به سوی بام آسمان، پنهان نردبان تو

به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان  
که روان است کاروان به سوی آسمان تو  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

نوال: عطا، بهره، نصیب

مدخل: خست و بخل، لثیم و پست

می‌گوید که «طمع تن» یعنی من ذهنی ما لقمه جسمی تو است. می‌خواهد ببیند ذهن چه نشان می‌دهد، اما طمع فضای گشوده شده، دل اصلی ما دیدن جمال تو است. پس در ما یک تن وجود دارد، یک دل خوب وجود دارد که گفت:

از برای آن دل پر نور و بر  
هست آن سلطان دل‌ها منتظر  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

بر: نیکی، نیکویی

«نظر تن» ما یعنی همین من ذهنی ما به نان تو است. نان چیزی است که ذهن می‌بیند، اما «هوس دل» ما، دل اصلی ما انگشتان تو است. ما می‌خواهیم قلمی در دست تو باشیم. «بنان» یعنی انگشتان یا انگشت، درست است؟

خفته از احوال دنیا روز و شب  
چون قلم در پنجه تقلیب رب  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تَقْلِب: برگردانیدن، واژگونه کردن

انسان اگر بخواهد عمل کند از احوال دنیا، یعنی ذهن هرچه نشان می‌دهد خفته، اصلاً رویش اثر ندارد، مانند قلم در دست برگردان خداوند است.

## جهت مصلحت بُود، نه بَخیلی و مُدْخلی به سوی بام آسمان، پنهان نردبانِ تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

مُدْخَل: خَسْت و بخل، لثیم و پست

می‌گوید برای «مصلحت» است، این‌طوری نیست که تو «بخیلی» یا «مُدْخَل» هستی، می‌خواهی درآمدی داشته باشی. «مُدْخَل» هم می‌توانستیم شاید بخوانیم یعنی برای دخل و پول درآوردن است. مُدْخَل یعنی خَسْت و بخل، لثیمی و پستی، درست است؟ مُدْخَلی یعنی لثامت و پستی. نَوَال یعنی عطا.

پس بنابراین مصلحت چیست؟ که ما حواسمان روی خودمان باشد که آن عقل اصلی خودمان را، هشیاری اصلی خودمان را به‌کار بیندازیم. تا تمرکزمان روی خودمان نباشد، نفهمیم که ما چه کسی هستیم، ما از جنس او هستیم، او ما را کاشته، می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود و ما چه چیزهایی را همانیده شدیم، این‌ها کِشت ثانویه بوده و این‌ها خشک خواهد شد. باید متوجه این‌ها بشویم که من چه کسی هستم. برای این کار باید تمرکز روی خودم باشد. این‌طوری نیست که من من‌ذهنی داشته باشم، یک‌دفعه من‌ذهنی تبدیل به حضور بشود.

من باید خودم با شناختِ خودم و کار روی خودم با کمک خداوند از این من‌ذهنی بروم بیرون. این‌طوری نیست که خداوند بخیل است و حسود است و بعضی‌ها می‌گویند یا نیست یا حواسش پرت است یا واقعاً حسادت دارد به ما، نمی‌خواهد ما زندگی خوبی داشته باشیم، این‌طوری نیست.

می‌گوید جهتِ مصلحت است نه بخیلی که به سوی بام آسمان یعنی به سوی فضای گشوده‌شده نردبان پنهان است. کسی نردبان را نمی‌بیند، برای این‌که با ذهن می‌بینیم. ما با ذهن می‌خواهیم نردبانِ آسمان را پیدا کنیم.

اما به یک عده‌ای نشان دادی، به چه کسی؟ به آن‌هایی که مرکزشان را عدم کردند، جزو نیکان شدند و امین تو شدند. ما امین خداوند نیستیم. مرتب خداوند را به چیزهای مختلف تشبیه می‌کنیم، تجسم می‌کنیم، یک جسمی



را در خیال خودمان با او حرف می‌زنیم. امین نیستیم ما که! اگر امین بودیم با آن ذاتِ اولیه‌مان عمل می‌کردیم. ما خیانت کردیم به خداوند، از جنس جسم شدیم و نفهمیدیم. به «آمینان و نیکوان» نردبان را نشان دادی، «بنمودی تو نردبان»، «که روان است کاروان». الآن کاروان این آمینان به‌سوی آسمان تو یعنی به‌سوی فضاگشایی روان هستند.

یک عده‌ای از انسان‌ها از جمله شما دارید به‌سوی او می‌روید. یواش‌یواش تعداد آدم‌ها زیادتر خواهد شد که خواهند فهمید که این من‌ذهنی توهم است، راهی را هم که به‌سوی خدا می‌رود غلط است، هر کاری می‌کند کُفر است، یواش‌یواش روشن خواهد شد. یواش‌یواش ما حرف‌های پیغمبران، اولیا، آدم‌هایی مثل مولانا را خواهیم فهمید، همین‌ها هستند دیگر.

الآن شما می‌فهمید دیگر، نمی‌فهمید؟ شما متوجه نیستید که من‌ذهنی با سبب‌سازی به جایی نمی‌تواند برسد و ما در سبب‌سازی، بُت‌پرست بودیم، جسم‌ها را گذاشتیم مرکزمان، بعضی کارها را کردیم گفتیم این همین خداشناسی است که اصلاً ربطی به خداشناسی ندارد بیشتر به کفر شبیه است، بیشتر خدا را می‌پوشاند تا به ما آشکار کند.

**خمش ای دل دگر مگو، دگر اسرارِ او مجو  
که ندانی نهانِ آن که بداند نهانِ تو**

**تو ازین شهره نیشکر مَطَلَبِ مغز اندرون  
که خود از قشرِ نیشکر شِکَرین شد لبانِ تو**

**شه تبریز، شمسِ دین، که به هر لحظه آفرین  
برساد از جنابِ حق به مهِ خوش‌قرانِ تو  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)**

خوش‌قران: خوش‌اقبال، خوش‌یمن

پس الآن به دلش می‌گوید، ما به دل ذهنی‌مان می‌گوییم که خاموش باش، حرف نزن، چون هر حرفی می‌زنی یک پرده‌ای اضافه می‌کنی و به زبان ایشان می‌گوید دیگر با من‌ذهنی، با سبب‌سازی اسرار او را جست‌وجو نکن که تو





با ذهن اسرار او را نمی‌توانی بفهمی، درحالی‌که او ذات تو را می‌داند، هم خود تو را می‌شناسد، هم این من‌ذهنی تو را می‌شناسد.

اما تو با من‌ذهنی حتی نمی‌دانستی که در من‌ذهنی هستی. «خمش ای دل دگر مگو» بهتر است، «أَنْصِتُوا» را رعایت کنید، با ذهن اسرار او را جست‌وجو نکن که تو نهان او را که نهان تو را می‌داند، نمی‌توانی با ذهنت بفهمی، ولی همین شعرها را که خواندیم، خوشحال شدیم، حالمان بهتر شد.

«تو ازین شهره نیشکر مَطْلَب مغز اندرون» یعنی این حضور، این زنده شدن به زندگی یک نیشکر بسیار شگفت‌انگیزی است، مشهور هم هست. منتها با ذهن ما نشناختیم، تو با ذهنت مغزش را نطلب، مغزش را جست‌وجو نکن. مغزش خداوند است، اصل تو است که باید به آن زنده بشوی، با ذهنت مغزش را طلب نکن. الآن فهمیدی که حرف‌هایش که از آن‌جا برخاست تو را خوشحال کرد.

«که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو»، این حرف‌ها که پوسته آن است، پس معلوم می‌شود هرچه به ذهن می‌گوییم پوسته آن است، وقتی به ذهن آمد دیگر پوست شد، ولی همین شعرها را که خواندیم، حالمان خوب شد، یک چیزی فهمیدیم انگار.

«تو ازین شهره نیشکر مَطْلَب مغز اندرون» یعنی با ذهنت مغزش را جست‌وجو نکن. تو فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، بگذار او روی تو کار کند، که همین‌قدر که ذهنت خوشحال شد، شاد شد، بست است، دیگر از ذهن بیا بیرون، نگو حال خوب شد، بگذار حالا با این حال خوش یک دوباره دنبال خدا در ذهنم بگردم، شاید با این حال پیدا کنم. بپر بیرون حالت خوب شد. حالا چه؟ همین بیت آخر، بیا شاه تبریز بشو، شمس دین بشو، یعنی مثل خورشید از مرکز بلند شو، قران این به تو برکت می‌دهد.

**شه تبریز، شمس دین، که به هر لحظه آفرین  
برساد از جناب حق به مه خوش قران تو**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

خوش قران: خوش اقبال، خوش یمن

یعنی ای انسان تو به صورت آفتاب دین، خداوند از درون تو به صورت خورشید دارد طلوع می‌کند، بگذار طلوع کند و این تو هستی. انسان به صورت خورشید از مرکزش طلوع می‌کند و این شاه وجود است، شاه تبریز است



به اصطلاح. «شه تبریز، شمس دین» منظورش درست است که می‌گوید شمس تبریزی که از تبریز آمده، اهل تبریز است، ولی ما به عنوان خورشیدی که از درونمان طلوع می‌کنیم، اهل تبریز در این جا نماد کل وجود است، خدا و کائنات.

این شمس این جهان را روشن می‌کند که می‌گوید هر لحظه خداوند به این آفرین می‌گوید، یعنی اگر ما به صورت خورشید از مرکزمان طلوع کنیم، که گفت خاموش باش تا به صورت خورشید از مرکزت طلوع کنی و هر لحظه خداوند می‌گوید آفرین، آفرین، آفرین، چرا؟ این ماه خوش قران است. این ماه، این خورشید که از مرکز ما می‌آید با هر چیزی قرین می‌شود در بیرون آن را از جنس خودش می‌کند. پس انسانی که به زندگی زنده می‌شود این خوش قران است، شما باید با این قران کنید. قران کردن یعنی مقابله کردن.

پس ما هم اگر به صورت خورشید از مرکزمان طلوع کنیم، در بیرون، در کار، هرچه، با هرچه قران کنیم، هر کاری بکنیم، هر فکری بکنیم این پر برکت است، خوش قران است، دردی نخواهد داشت، هم‌اش نیکی است، هم‌اش آبادانی است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

همان‌طور که ابتدای برنامه خدمتتان عرض کردم، مولانا مرتب اشعاری را می‌آورد که ما به سبب‌سازیِ ذهن نپردازیم و با ذهن عمل نکنیم، یکی‌اش همین غزل بود که گفت:

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشانِ تو  
خردم راه گم کند ز فراقِ گرانِ تو

که بُودِ همنشینِ تو؟ که بیابد گزینِ تو؟  
که رهد از کمینِ تو؟ که کشد خود کمانِ تو؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

و به تفصیل توضیح دادم که خداوند وحدت ما به‌صورت زندگی با او، نه به ذهن می‌آید، نه به گفت‌وگو می‌آید، نه می‌شود آن را نوشت و اگر کوشش کنیم، این‌ها را به حرف دربیآوریم که بشر به‌طور کلی به حرف درآورده و ذهنی‌اش کرده‌است، به‌جای عین، به‌جای زنده شدن به او، تبدیل به ذهنش کرده و خداوند ذهنی درست کرده و به توصیف خداوند پرداخته، هم زندگی را نشان‌دار کرده هم خودش را. این غلط بوده.

برای همین می‌پرسد که ای زندگی، ای خداوند، همنشین تو کیست؟ تو چه کسی را انتخاب می‌کنی؟ چه کسی تو را انتخاب می‌کند؟ این‌ها هر دو یکی است.

یعنی می‌خواهد بگوید چه کسی به زندگی حقیقتاً زنده می‌شود؟ به عین زندگی؟ می‌آید به این لحظه ابدی ساکن می‌شود و زنده می‌شود و مردگی در ذهن را زندگی نمی‌پندارد؟ امروز این را گفت و همین‌طور این دو بیت را قبلاً داشتیم:

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی  
و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم  
پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

ای خدا، ای زندگی، این سزاوار نیست که ما تو را بخوانیم که به ما کمک کنی و نیایی به ما کمک کنی، چرا؟ برای این‌که در ذهن هستیم، تو را ذهنی کردیم، یک باشنده، یک جسم را داریم می‌خوانیم به کمک خودمان.



و اگر بیایی زود بروی، ما از تو آگاه نباشیم، آگاهانه از تو رحمت نگیریم، لطف نگیریم، کمک نگیریم، بروی. نشان می‌دهد که تا زمانی که مرکز ما عدم است، فضاگشا هستیم، او به ما کمک می‌کند، ولی همین‌که منقبض بشویم، ببندیم، نمی‌تواند کمک کند، ما هم کمک نمی‌گیریم، ولی بیشتر مردم منقبض هستند، در حال درد هستند.

در بیت دوم می‌گوید که هم چشم من هستی، هم نور چشم هستی. آیا ما این را عمل می‌کنیم؟ شما وقتی در ذهن باشی، من ذهنی داشته باشی، یک چشم حسی داری که با ذهن همانیده کار می‌کند، خداوند دیده و نور شما نیست.

پس بنابراین می‌گوید وقت آن است که من یک شورش بکنم، یک انقلابی بکنم، تبدیل بشوم، بفهمم، بدانم که من ذهنی من، من نیست، وقتی می‌آید مرکز، این مرکز جسمی، عدم نیست و آن چیزی را که من می‌بینم به‌عنوان خدا، خدا نیست.

پس بنابراین من الآن تصمیم گرفتم که «طور» باشم، آن کوهی باشم که برای موسی متلاشی شد. همین کوه، ذهن ما است. تو من ذهنی ما را متلاشی کن، کجا هستی؟ از «طور» رفته‌ای، از ما جدا شده‌ای.

امروز می‌گفت «فراقِ گران»، این‌جا می‌گوید از ذهن من دور هستی، من از تو دور هستم. این را درک می‌کنم، این شناسایی را هم کردیم.

و این بیت را هم داشتیم:

## تو خورشیدِ جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی تو خود این را روا داری؟ و آنگه این روا باشد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

می‌گوید تو خورشیدی هستی که به همه نور می‌دهی. تمام باشندگان، در این جهان ما مثلاً جمادات را می‌شناسیم، نباتات را می‌شناسیم، حیوانات را می‌شناسیم، انسان را هم می‌شناسیم که انسان من ذهنی دارد، به همه نور می‌دهی غیر از به انسان که در من ذهنی‌اش است.

انسان من ذهنی ساخته، خودش را محروم کرده. این رواست که چشم همه باشی، نور همه باشی، اما مال ما نباشی؟ یعنی چه؟ یعنی ما نمی‌گذاریم، یک اشکالی در ما هست.



اشکال این است که من ذهنی را خودمان می‌دانیم، سبب‌سازی ذهن را وسیله کردیم، در ذهن ما حرکت می‌کنیم از این وضعیت به آن وضعیت، از وضعیت‌ها زندگی می‌خواهیم، آن‌ها می‌آیند مرکزمان، برحسب آن‌ها می‌بینیم و این غلط است.

می‌خواهیم غلط بودن این موضوع را کاملاً درک کنیم، یک شورش بکنیم و ما می‌دانیم که مولانا می‌گوید و از زبان زندگی می‌گوید، این روا نیست.

این روا نیست که این‌همه درد بکشیم، خراب‌کاری کنیم، فکر کنیم خوب داریم عمل می‌کنیم، آخرسر ما عاجز خواهیم شد از اداره این جهان.

پس برای تبیین بیشتر این چند بیت که از سه جلسه درس مولانا بود، ابیاتی را من پشت‌سرهم خواهم خواند که ببینیم این ابیات باید بتواند یک قسمتی از شما را درست کند، شما ببینید چه جوری درست می‌کنید این را؟

## چشم او یَنْظُرُ بنورِ الله شده

## پرده‌های جهل را خارق بده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰)

خارق: شکافنده، پاره‌کننده

شما اگر فضا را باز می‌کنید، دیگر با نور خدا می‌بینید. پرده‌های جهل، پرده‌های همانندگی است که این را می‌درد، پس تنها راه خروج این است که ما فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، چشم ما با نور خدا ببیند و این پرده‌های همانندگی را بدریم ما.

اولین علامتش یک حضور ناظر است که شما پرده همانندگی را می‌بینید، می‌بینید که یک چیزی از ذهنتان می‌آید مرکزتان، عینکتان می‌شود، برحسب آن می‌بینید، این پرده جهل است.

ولی این نوری که الآن حاصل شد با فضاگشایی، پرده جهل را پاره می‌کند و جلو می‌رود، شما ببینید «یَنْظُرُ بنورِ الله» هستید؟ یعنی با نور خدا می‌بینید؟ یا با هشیاری جسمی می‌بینید؟ باید با هشیاری حضور ببینید.

## شرط، تعظیم است، تا این نور خوش

## گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴)



شرط موفقیت انسان این است که انسان در این لحظه تعظیم بکند. تعظیم بکند یعنی عقل من ذهنی‌اش را کنار بگذارد، عقل او را بگیرد. درضمن این ادب هم هست، تا این نور زیبا، خوش، این من‌های ذهنی را که چشم ندارند، این‌ها را سرمه بکشد و پرنور بکند.

پس معلوم می‌شود چشم من‌ذهنی دید ندارد، بصیرت ندارد، نور ندارد. شرط این است که ما تسلیم بشویم و تعظیم کنیم و تعظیم از این سه بیت می‌آید:

**چيست تعظیم خدا افراشتن؟  
خويشتن را خوار و خاکی داشتن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

**چيست توحيد خدا آموختن؟  
خويشتن را پیش واحد سوختن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

**گر همی خواهی که بفروزی چو روز  
هستی همچون شب خود را بسوز**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

می‌گوید تعظیم خدا را افراشتن، یعنی فضا را باز کردن، من‌ذهنی را کوچک کردن. هرچه من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، به عبارت دیگر شما به ذهن نگاه می‌کنید، ولی این نمی‌آید به مرکز شما، بعضی موقع‌ها هم می‌آید. هر موقع می‌آید شما دوباره تعظیم را از دست می‌دهید.

پس این مثل چادری است که افراشته می‌شود. این آسمان درون که باز می‌شود مثل یک چادر است. مرتب فضاگشایی می‌کنید. هرچه بیشتر فضاگشایی می‌کنید، توجه کنید این فضای گشوده‌شده از همانیدگی‌ها گرفته می‌شود، این خود شما هستید که از همانیدگی‌ها آزاد می‌شوید و تبدیل به فضا می‌شوید. این تعظیم خدا است.

یادتان باشد گفت «شرط، تعظیم است، تا این نور خوش» زندگی که قبلاً هم گفت نور خدا، «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ»، ما با هشیاری جسمی در من‌ذهنی می‌بینیم، خداوند با نور خودش، ما هم با نور او می‌توانیم ببینیم به شرط این‌که مرکز عدم باشد، شرطش تعظیم است.



تعظیم هم این است که من ذهنی را خوار و خاکی بداریم، یکتایی خدا را ما باید بیاموزیم، یعنی یاد بگیریم، پس بنابراین مرتب این من ذهنی را پیش واحد، یعنی خداوند یکتا می‌سوزانیم. چه جوری؟ با شناسایی. با شناسایی همانندگی و نگاه داشتن در هشیاری‌مان این می‌سوزد، شناسایی مساوی آزادی است.

و می‌خواهی این شب ذهن روشن بشود مثل روز، در این صورت این هستی‌داری یا هستی مثل شب که همین ذهن است، این را بسوز. این سه بیت را خیلی خواندیم.

## نور یابد مستعد تیزگوش کو نباشد عاشقِ ظلمتِ چو موش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵)

انسانی که فضا را باز کرده، گوشش تیز شده، نه گوش من ذهنی که فضا بندی کند گوش من ذهنی پیدا کند، این مستعد نیست. وقتی فضا را باز می‌کنیم، گفتیم فضا خودش باز می‌شود، توجه کنید شما با سبب‌سازی با زور زدن نمی‌توانید فضا را باز کنید. توجه می‌کنید؟

فضاگشایی یک استعداد انسانی است که اگر با من ذهنی، با سبب‌سازی زور نزنیم، به خودمان فشار نیاوریم، خودش باز می‌شود. استعدادی شبیه راه رفتن بچه، زبان باز کردن بچه و به زور نمی‌شود. خیلی از شما به زور می‌خواهید فضا باز کنید، فضا بسته می‌شود، شما وقتی زور می‌زنید منقبض می‌شوید. درست است؟

وقتی منقبض می‌شوید گوشتان تیز نیست. شما خشمگین که می‌شوید، هرچه خشمتان بالا می‌رود، گوشتان کندتر می‌شود، آن موقع خیلی چیزها مردم به شما می‌گویند اصلاً نمی‌شنوید. وقتی خشم می‌خوابد، فضا گشوده می‌شود، تازه می‌فهمید که مردم دارند با شما حرف می‌زنند، یک چیزی می‌گویند، این هم همین‌طور است.

نور را، نور زندگی را، انسانی که فضا را باز کرده و فضاگشایی را مستعد کرده، پس بنابراین پیغام را می‌گیرد، بنابراین مثل موش عاشق تاریکی نیست. توی ذهن حرکت نمی‌کند، داخل ذهن نیست. درست است؟

## گوش دار ای احوّل این‌ها را به هوش داروی دیده بکش از راه گوش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۵)

أحوّل: لوچ، دوبین



«ای آخول»، یعنی ای دوپین، ای من‌ذهنی، این نصیحت‌های مولانا را گوش کن. واقعاً باید گوش کنیم. شما این‌ها را تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید تا این‌گدش، رمزش باز بشود، این نقص و این عیب شما را در شما به شما نشان بدهد. ببینید که چه جنبه‌ای از من‌ذهنی شما را فریب می‌دهد؟

با چه و چگونه همانیده شده‌اید؟ خودتان را ببینید، از راه‌گوش می‌گوید چشم عدمت را سُرْمه بکش. الآن شیشه و یا عینک جلوی چشمت هست. اگر فضا را باز کنیم این پارک من‌ذهنی و من‌ذهنی و نظمش به هم می‌ریزد.

## این جهان منتظم محشر شود گر دو دیده مُبَدَل و انور شود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۷)

مُبدَل: تبدیل‌شده

این جهانی که ذهن درست کرده، که بارها گفتیم یک پارک ذهنی درست کرده، خیلی زیباست و هر چیزی را سر جایش گذاشته و کنترل می‌کند و این کنترل، استرس زیادی به شخص وارد می‌کند، این به هم می‌ریزد.

شما پارک ذهنی‌تان را باید به هم بریزید، اگر این دو دیده‌ شما تبدیل بشود، یعنی دو چشم من‌ذهنی تبدیل به دو چشم حضور بشود، با نور خدا ببینید.

پس شما نترسید که چیدمان ذهنتان، آن‌طور که چیزها را چیده‌اید و کنترل می‌کنید، این همسر من است، این بچه من است، این فامیل من است، این فلان کس است، این‌ها از حد و حدود نباید تجاوز کنند، دارید کنترل می‌کنید، این را باید به هم بریزید و به هم می‌ریزد قیامت می‌شود. در قیامت شما که در این لحظه هست، اگر بگذارید زندگی عمل کند می‌بینید که تمام نظم من‌ذهنی را به هم ریخت، نترسید. بگذارید به هم بریزد تا چشمتان نور پیدا کند.

شما می‌بینید وقتی به‌صورت حضور ناظر می‌بینید، ذهنتان را می‌بینید، همان‌دگی را می‌بینید، چیدمانتان را می‌بینید، ترستان را می‌بینید. می‌بینید چیزها که تغییر می‌کنند شما می‌ترسید.

بگذارید چشمتان تبدیل بشود، این همان تبدیل است که چشم من‌ذهنی با هشیاری جسم می‌بیند جسمی می‌بیند، چشم عدم ما با هشیاری نظر می‌بیند. این دوتا هشیاری با هم فرق دارند، یکی جسم بین است یکی عدم بین است.



یکی سکوت را می‌شنود، یکی نُت را می‌شنود، یکی حرف را می‌شنود. الآن که ما صحبت می‌کنیم، این عدم‌بین و سکوت‌شنو در شما سکوت را می‌شنود و حتی گوش شما هم با همین نیرو دارد نُت‌ها را می‌شنود. توجه می‌کنید؟

یک «چشمی» داریم که الآن چشم حسی ما نمی‌بیند، ولی این چشم حسی ما به وسیله «آن» می‌بیند. در ضمن «آن»، چشم حسی ما را هم می‌بیند، شما باید اجازه بدهید «آن» به کار بیفتد.

## دیده‌ای کاندِر نُعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳)

نُعاس: چُرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب

می‌گوید چشمی که در خواب بیدار بشود، چطوری می‌تواند غیر از خیال و وهم ببیند؟ ما ابتدا که وارد این جهان شدیم، ما را همانیده کردند، اولین موجودی که به‌عنوان «من» دیدیم همین من‌ذهنی‌مان بوده. پس بنابراین چشم ما در خواب باز شده، ما چشممان را باز کردیم من‌ذهنی دیدیم، دیدیم داریم رقابت می‌کنیم، خودمان را مقایسه می‌کنیم، وقتی همانیدگی‌مان زیاد می‌شود خوشحال می‌شویم، وقتی کم می‌شود غمگین می‌شویم.

این وضعیت را در واقع ما ده دوازده‌سالگی در خانواده و از جامعه یاد می‌گیریم و چشممان به خواب باز می‌شود، به یک من‌ذهنی باز می‌شود.

بنابراین می‌گوید این غیر از خیال و «نیست»، پس من‌ذهنی «نیست»، این‌ها را هفته قبل خواندیم، توهم است. منتهی این توهم و این خواب به ما خیلی لطمه می‌زند، ما چقدر باید در خواب زندگی کنیم؟

ما در خواب فکر می‌کنیم، در خواب عمل می‌کنیم، یعنی این‌جوری که ما در ذهن عمل می‌کنیم یک جور خواب است. وقتی بیدار بشویم، مرکز عدم بشود و با نور زندگی ببینیم، می‌بینیم که همه‌اش اشتباه بوده. برای همین است که در خواب به خودمان لطمه می‌زنیم، فکر می‌کنیم داریم به خودمان خدمت می‌کنیم. اغلب کارهایی که ما انجام می‌دهیم به ما لطمه می‌زند، چون من‌ذهنی انجام می‌دهد، ولی ما فکر می‌کنیم به‌نفعمان هست، نیست.

## هرچه غیر شورش و دیوانگی‌ست اندرین ره دُوری و بیگانگی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۹)



هر چیزی که غیر از شوریدن به زندگی یا شورش کردن بر علیه من ذهنی است، به هم ریختن چیدمان من ذهنی است و از نظر ذهن دیوانگی به حساب می‌آید، در راه رسیدن به زندگی درواقع دور شدن و بیگانگی است.

گفت موقع شورش کردن من است، موقع انقلاب کردن من است، انقلاب درونی.

موقع دیوانه شدن من است. چه کسی دیوانه می‌شود؟ آن کسی که برحسب ذهن عمل نکند. همه برحسب همانندگی‌ها می‌بینند و فکر می‌کنند و عمل می‌کنند، اگر کسی برحسب عدم ببیند و عمل کند، می‌گویند دیوانه است. «هرچه غیر شورش و دیوانگی است» می‌گوید «اندرین ره دوری و بیگانگی است».

یعنی هر کسی با دید من ذهنی عمل می‌کند از زندگی دور می‌شود و با زندگی و اصل خودش بیگانه می‌شود.

**به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن  
که نفس می‌نگشاید به سوی شاه نظر**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۵۴)

این بیت‌ها کاملاً روشن است. به چشم من ذهنی، هشیاری جسمی، یعنی این چشم حسی و با ذهن، روی خدا را نمی‌شود دید، که من ذهنی چشمش را به جسم باز می‌کند، به سوی شاه باز نمی‌کند، به سوی خدا باز نمی‌کند.

**به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن  
که نفس می‌نگشاید به سوی شاه نظر**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۵۴)

این‌ها را می‌خوانم که شما این‌ها را بخوانید، خودتان خودتان را متقاعد کنید و ببینید که الآن فکر می‌کنید عمل می‌کنید، من ذهنی‌تان است؟ آیا ذهنتان می‌آید به مرکزتان؟ مقاومت می‌کنید؟ قضاوت می‌کنید؟ زندگی‌تان را خراب می‌کنید یا درست می‌کنید؟ ببینید. من ذهنی شاه را نمی‌تواند ببیند، پس شما به حرفش نباید گوش بدهید، باید شورش کنید، باید دیوانگی کنید. توجه می‌کنید؟

**به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را  
تو چشم عشق نداری، تو مرد وهم و قیاسی**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۴۵)

درست است؟

## به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را تو چشم عشق نداری، تو مرد وهم و قیاسی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۴۵)

پس با چشم فضای گشوده شده و مرکز عدم، روی یوسف جان یعنی جان اصلی ما را توان دید، که امروز می‌گفت خوش‌قران است. هر کسی که در وهم و قیاس است، این چشم عشق ندارد و ما قبلاً هم خواندیم، گفت:

## وآنکه اندر وهم او ترک ادب بی ادب را سرنگونی داد رب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

9

## سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

هر کسی که در وهم و مقایسه خودش با دیگران است، من ذهنی توهم است، از زندگی جدا شده، این جدایی سنگین است، تنها راهش مقایسه من ذهنی‌اش با من‌های ذهنی است، که من این قدر پول دارم او آن قدر پول دارد، این خانه من این است خانه او آن است، بچه‌های من این طوری نمره می‌گیرند بچه‌های او آن طوری.

این‌ها را جمع می‌کند همانیدگی‌ها را مقایسه می‌کند، اگر از او جلو بیفتد افتاده، اگر نه که یک کاری می‌کند که جلو بیفتد، می‌رود به توهم دوباره. ثابت می‌کند که از او بهتر است. همه‌اش در کار «تر» است، باید یک جوری «تر» را، «بهرتر» و «بیشتر» را، این‌ها را برای خودش ثابت کند، یعنی کاری ندارد که به خدا زنده می‌شود، زندگی می‌کند یا نمی‌کند، کارش به مقایسه است فقط، بهتر از دیگران باشد. توجه می‌کنید؟

این چنین آدمی بی‌ادب هم هست، برای این که در وهم، بی‌ادبی هست. چرا بی‌ادبی هست؟ شما خرد کل را نمی‌گیرید، خرد خدا را نمی‌گیرید، عقل من ذهنی که توهم است را می‌گیرید. «بی‌ادب را سرنگونی داد رب»، بی‌ادب سرنگون می‌شود و این سر نیست می‌دانید که!

## سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)



این بیت را هی باید بخوانیم که شما بدانید که چرا سرنگون می‌شوید؟ چرا سرنگون می‌شوید؟ نکند در توهم هستید و بی‌ادب هستید. بی‌ادب، کسی است که خرد زندگی را می‌گیرد، عقل من‌ذهنی‌اش را به‌کار می‌برد.

این عدم تعظیم هم هست، عدم تسلیم هم هست. می‌گوید تعظیم باید به چشمان ما سرمه بکشد، یعنی نور ایزدی باید به ما کمک کند، وگرنه با سبب‌سازی ذهن و هشیاری جسمی ما به جایی نمی‌رسیم.

### غیر معشوق ار تماشایی بُود عشق نَبُود، هرزه سودایی بُود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۷)

یعنی غیر از خداوند که در مرکز ما باشد و این تماشایی است، اگر چیز ذهنی باشد در مرکز، این سودای هرزه‌ای است، یک عشق هرزه‌ای است، عشق جسمی است. «هرزه‌سودا» است، عشق نیست.

پس شما هم اگر یک کسی را می‌آورید مرکزتان، با او همانیده می‌شوید، فکر می‌کنید عاشقش شدید، این عشق نیست، «هرزه‌سودا» است. اگر به زندگی زنده می‌شدید و با زندگی زنده به زندگی درونی او عشق می‌ورزیدید، او هم متقابلاً عشق می‌ورزید به شما، شما واقعاً به‌عنوان دوتا زندگی عاشق هم می‌شدید، این می‌شد زندگی مشترک. ولی به‌عنوان من‌ذهنی با همدیگر هم‌هویت بشوید، دوتا من‌ذهنی شروع کنند به زندگی کردن، این هرزه‌سودا است، عشق نیست. شما باید معشوق را بگذارید مرکزتان، آن موقع صحبت عشق بکنید. اگر عکس طرف است، این سودای هرزه و بیهوده‌ای است.

### ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

این‌ها، این بیت‌ها همدیگر را می‌بینید، تقویت می‌کنند. من به کسی یا چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم که بیاید به مرکز، اگر هم نگاه کنم، ببینم، نمی‌گذارم بیاید به مرکز،

بهانه‌ای است برای فضاگشایی و دیدن تو، یعنی من به هر چیزی که نگاه می‌کنم یا هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، یک بهانه‌ای است، یک وسیله‌ای است، یک موردی است برای دیدن تو.

دیگر از این بهتر می‌خواهید شما که مولانا بگوید؟



شما الآن متوجه نمی‌شوید اشکالتان کجاست؟ هی می‌گویید من از خدا کمک خواستم، بعضی موقع‌ها کرده، بعضی موقع‌ها هم نکرده، چرا آخر بعضی موقع‌ها می‌کند، بعضی موقع‌ها کمک نمی‌کند؟

این جووری نیست؟ شما کسی یا چیزی را به‌عنوان خدا می‌نگرید، آن چیز می‌آید مرکزتان. توجه می‌کنید؟ شما باید فضا را باز کنید، شما باید از انقباض بیرون بیایید. هر حالتی حتی انقباض، بهانه‌ای باید باشد برای فضاگشایی.

## نگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

یعنی من در هر موردی، وضعیتی، می‌خواهم تو را ببینم، یعنی خدا را ببینم.

## کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضاشده

من هیچ چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد نمی‌بینم، کور هستم. غیر خدا یعنی هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، من آن‌ها را نمی‌بینم، پس مرکز را عدم می‌کنم با او می‌بینم، به‌وسیله او می‌بینم و مقتضای عشق این است، عشق این را اقتضا می‌کند.

عشق اقتضا می‌کند که زندگی، خدا را بگذاری در مرکزت، چه‌جوری؟ با فضاگشایی. عرض کردم فضاگشایی را هم با سبب‌سازی نمی‌شود انجام داد. فضاگشایی استعدادی است که شما خودتان را رها می‌کنید. من پیشنهاد می‌کنم به شعرهای مولانا گوش بدهیم، دست از سر خودمان برداریم، زور نزنیم.

استعداد انسان در بعضی موارد دست من‌ذهنی ما نیست. کارهای فیزیکی دست من‌ذهنی است، شما مثلاً دویست تا آجر بگذارید این‌جا، به یکی بگویید که این‌ها را بردار ببر بگذار صد متر آن‌ورتر، خب می‌تواند این کار را بکند. به همان شخص بگو که بین باید یک غزلی بگویی به من الآن مثل غزل حافظ، وگرنه می‌گشمت، نمی‌تواند بگوید، چون غزل گفتن، شعر گفتن یک استعداد است.



با من ذهنی نمی‌توانی شعر بگویی، به زور نمی‌توانی شعر بگویی، شعر باید خودش بیاید، آن هم این جور شعر! توجه می‌کنید؟ این‌ها را مثال می‌زنم که شما تعمیم ندهید که من هر کار فیزیکی می‌توانم بکنم با ذهنم، چرا آخر فضاگشایی نتوانم بکنم؟

باید علت پیدا کنم، چه کار کنم فضاگشایی کنم؟ یاد بده. آخر من نمی‌دانم، هیچ‌کس نمی‌داند.

چه‌جوری فردوسی شعر گفته، مولانا شعر گفته، من نمی‌دانم، تو هم نمی‌دانی،

یکی دیگر گفته. توجه می‌کنید؟ این‌ها مثالی است که شما بدانید اگر شما دست از سر خودتان و انقباض خودتان و فشار و استرس (stress) روی خودتان که در من ذهنی دارید، بردارید، که مثل این‌که خودتان را رها کنید، حالا هرچه بادا باد، می‌خواهم بدبخت بشوم، من ذهنی‌ام دخالت نکن. یواش‌یواش می‌بینید که این فضا دارد باز می‌شود.

یعنی خیلی‌ها شاید ناامید بشوند، اصلاً ناامید بشوید، آقا من سعی کردم نشد، یک‌دفعه می‌بینید این دارد باز می‌شود. چرا؟ برای این‌که با من ذهنی دیگر کار نمی‌کنید. چقدر باید بگوییم! [خنده آقای شهبازی] بابا، با سبب‌سازی، با زور زدن، با تجسم، با راه‌های ذهنی را امتحان کردن، شما نمی‌توانید فضاگشایی کنید، نمی‌توانید تسلیم بشوید.

این تسلیم را ما مرتب تعریف می‌کنیم، ولی شما نمی‌توانید عمل کنید خودتان. شما به زور نمی‌توانید یک چیزی را بپذیرید. حتی به زور نمی‌توانید یکی را ببخشید. این زندگی است که، خداوند است که از طریق شما می‌بخشد. شما اگر رنجیدید از یکی، خودتان را هم بکشید نمی‌توانید ببخشید، این درد بدتر می‌شود. چرا؟ برای این‌که با ذهن و سبب‌سازی ذهن عمل می‌کنید.

خب اگر شما این بیت‌ها را بخوانید، این چیزها را می‌فهمید. اگر نخوانید، دوباره می‌روید به سبب‌سازی ذهن.

**کورم از غیر خدا، بینا بدو**  
**مقتضای عشق این باشد بگو**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضاشده



یعنی من غیر از خدا که با مرکز عدم و با فضاگشایی در من خودش را نشان می‌دهد، فقط او را می‌بینم و آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، آن غیر خدا است، آن را نمی‌آورم مرکز، اقتضای عشق هم این است، تو این را بگو و عمل کن.

## دیده کاو نبود ز وصلش در فره آن چنان دیده سپید و کور، به (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۰)

فره: خوب، پسندیده، بسیار زیاد

چشمی که از وصال به معشوق، به خدا پسندیده نباشد، زیبا نباشد، برخوردار نباشد، یک چنین چشمی بهتر است که کور باشد. و شما نگاه کنید که همه چشمان ما با من ذهنی و با هشیاری جسمی می‌بیند. ما وصل نشدیم به زندگی، ما در فراق سنگین هستیم.

## پس تو را هر غم که پیش آید ز درد بر کسی تهمت مننه، بر خویش گرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱۳)

بنابراین هر غمی که برای ما پیش می‌آید، شما مطمئن باشید که من ذهنی شما ایجاد کرده، اما شما میل دارید کسی را ملامت کنید، تهمت به یکی دیگر بنهید. می‌گوید «بر کسی تهمت مننه»، فضا را باز کن به خودت نگاه کن. بین کدام قسمت شما، کدام جنبه شما، کدام همانندگی شما این غم را پیش می‌آورد؟ کدام درد را دارید که الان می‌آید بالا؟

## پس تو را هر غم که پیش آید ز درد بر کسی تهمت مننه، بر خویش گرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱۳)

می‌بینید که خاصیت من ذهنی این است که به محض این که ما منقبض می‌شویم، بی‌مراد می‌شویم، خشمگین می‌شویم، دنبال آدم می‌گردیم، آقا چه کسی ما را خشمگین کرده؟ چه کسی کار غلطی این جا کرده که به ما برخورد؟



و این کارها را شما باید بکنید، کسی به شما کمک نمی‌کند. اگر شما خودتان به خودتان کمک نکنید، کسی به شما کمک نخواهد کرد. توجه می‌کنید؟ شما نگوئید من به خودم کمک نمی‌کنم، اما وظیفه دیگران است بیایند به من کمک کنند.

حداکثر کمک مردم به شما همیشه می‌تواند کمتر از شما باشد یا حداکثر به اندازه شما باشد، یعنی اگر شما خودتان به خودتان کمک کنید، دیگران هم به شما کمک می‌کنند. خودتان به خودتان کمک نکنید، هیچ‌کس به شما کمک نمی‌کند.

منتظر نباشید که کسی بیاید شما را از این جور دید خلاص بکند که شما در توهم ذهن، پندار کمال، توهم می‌دانم، تهمت به دیگران می‌زنید، دیگران را ملامت می‌کنید، درحالی‌که غم را خودتان ایجاد می‌کنید. هر موقع ملامت می‌کنید، حواستان باشد از زیر بار مسئولیت دارید درمی‌روید.

همین‌که ملامت آمد ما باید به خودمان برگردیم که من از زیر بار مسئولیت در می‌روم و نمی‌خواهم خودم را عوض کنم.

## عاشقان از درد زآن نالیده‌اند

### که نظر ناجایگه مالیده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹)

ما همه‌مان بالقوه عاشق هستیم. چرا از دردهای من ذهنی می‌نالیم؟ برای این‌که نظمان را، دیدمان را گذاشتیم در ذهن، در این دنیا. جایگه کجاست؟ عدم است، فضای گشوده شده است. شما الآن به عدم نگاه می‌کنید یا به ذهنتان نگاه می‌کنید و می‌خواهید بیاورید مرکزتان؟ ذهنتان «ناجایگه» است، «ناجایگه» یا ناجایگاه یعنی جایی که «جا» نیست. فضای گشوده شده «جا» است.

## عاشقان از درد زآن نالیده‌اند

### که نظر ناجایگه مالیده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹)

و این بیت:





## باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس (سعدی، گلستان، باب اول، حکایت شماره ۴)

شوره بوم: شوره زار

این هم از سعدی است که می‌گوید «باران» یعنی رحمت ایزدی به هر جا ببارد، آبادانی می‌کند.

شما ببرید گندم را در شوره زار بکارید، باران ببارد آنجا هیچ چیز در نمی‌آید، درمی‌آید هم خشک می‌شود. در زمین حاصلخیز بکارید باران بیاید، می‌شود گندم.

«شوره بوم» یعنی شوره زار. یک آدمی در نظر بگیرید که من ذهنی دارد، باران و رحمت ایزدی به او می‌بارد، در آن خار می‌روید، درد می‌روید، خشم می‌روید، ترس می‌روید. در یک آدمی که فضاگشا است می‌بارد، زندگی می‌روید، شادی بی‌سبب می‌روید، حس امنیت می‌روید، عشق می‌روید. شما کدام یکی هستید؟ شوره زار هستید یا باغ حاصلخیز؟ درست است؟

### شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران، با چمن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

### من غم تو می‌خورم تو غم مخور بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

فارغ: راحت و آسوده

ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

پس شما بیایید شاد باشید و فارغ و خاطر جمع که خداوند اگر زمین حاصلخیز بشوید، فضا را باز کنید، همان کار را می‌کند که باران با چمن می‌کند، یعنی شما را درست می‌کند، آبادان می‌کند، حالتان را خوب می‌کند.

می‌گوید که من غم شما را می‌خورم، خداوند می‌گوید من غم تو را می‌خورم، تو با انقباض و رفتن به ذهن، با سبب‌سازی ذهن غم مخور، فضا را باز کن فقط، من را بیاور به مرکزت. در حالی که من به اندازه صد برابر، هزار



برابر پدر تو به تو مهربان‌تر هستم، یعنی هر کسی را که با ذهن‌ت تجسم کنی که این دیگر مهربان‌ترین آدم هست، من هزار بار مهربان‌تر از آن هستم.

پس بنابراین با ذهن‌ت دنبال آدم مهربان در بیرون نگرد. درحالی‌که ما با ذهن‌مان دنبال آدم مهربان و دلسوز در بیرون می‌گردیم. شما از بیرون کمک نمی‌خواهید؟ البته که می‌خواهید. چرا از زندگی نمی‌خواهید؟

## چون شما را حاجت طاحون نماند

### آب را در جوی اصلی باز راند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۸۹)

طاحون: آسیا

«طاحون» یعنی آسیا. آیا شما می‌خواهید این گندم‌های همانندگی‌ها که درشت هستند، این‌ها را آرد کنید؟ آرد کنید یعنی حضور را، وجودتان را بیاورید بیرون؟ شما باید درشت بستانید، نرم پس بدهید.

«طاحون» یعنی آسیا. منظورش آسیاهای قدیمی است که می‌دانید که از یک بلندی آب سرازیر می‌شد و می‌خورد به یک پره‌ای در آن ته و پره را می‌چرخاند و این حرکت مکانیکی منتقل می‌شد و یک محوری می‌چرخید و سنگ را می‌چرخاند و گندم می‌ریخت بین سنگ‌های آسیاب خرد می‌شد. دارد آن را تمثیل می‌زند که آیا شما آسیابی هستید که با آب زندگی به چرخ درمی‌آیید؟

اگر آسیاب باشید، باید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، تسلیم بشوید، تعظیم داشته باشید، ادب داشته باشید تا گندم‌های درشت همانندگی شما آرد بشود، یعنی تبدیل به زندگی بشود، شما از آن استفاده کنید، اما شما با من ذهنی می‌گویید من احتیاج به آسیاب ندارم.

خیلی خوب، وقتی آسیاب کار نمی‌کرد، آسیابان می‌رفت چه کار می‌کرد؟ یک چیزی می‌گذاشت جلوی آب، آب دیگر در آسیاب نمی‌ریخت. در نتیجه آب زندگی، آب خداوند هم به آسیاب وجود شما نمی‌ریزد، چون شما احتیاج به آسیاب ندارید که گندم‌های همانندگی درشتتان را مثل همانندگی با پول، با اشخاص نرم و آردش کند. فضا را باز کنید بگویید من آسیاب هستم، من می‌خواهم بچرخم به‌کار بیفتم و همانندگی‌هایم را آرد کنم.

## قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل

### قسمت خود را فزاید مرد آهل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۴)



یعنی سهمی که تو از خدا باید بگیری، با جهل من ذهنی، خودت بُردی. یک آدم خردمند، اهل، سهم خودش را از خداوند هر لحظه با فضاگشایی زیادتر می‌کند. شما چکار می‌کنید؟ جواب بدهید.

## نقش وفا وی کند، پشت به ما کی کند؟ پشت ندارد چو شمع، او همگی روست روست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۶۶)

می‌گوید که خداوند است که نقش وفا را درست می‌کند. یعنی شما باید فضا را باز کنید مثل آسیاب، شما را از جفا به وفا برساند و زندگی پشتش را به ما نمی‌کند. اگر ما خداوند را نمی‌بینیم، ما پشتمان را کردیم، برای این که به جهان نگاه می‌کنیم. او مثل شمع پشت ندارد، هم‌ااش «روست روست».

امروز مولانا می‌گفت که تو رویت را به من بگردان، «صنما، سوی من نگر که چنانم به جان تو». شرط این که او به ما نگاه کند، ما باید به او نگاه کنیم. در واقع او همیشه نگاه می‌کند، اصلاً پشت ندارد، منتها ما چون جفا می‌کنیم، از طریق همانندگی نگاه می‌کنیم، جفا می‌کنیم یعنی چه؟ یعنی وفا نمی‌کنیم، چه کسی وفا می‌کند؟ وفا به آلت می‌کند، این لحظه پذیرش دارد نسبت به آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد، مقاومت نمی‌کند، بنابراین از جنس او می‌شود. هر کسی در این لحظه از جنس او می‌شود با فضاگشایی، دارد وفا می‌کند. هر کسی از جنس جسم می‌شود دارد جفا می‌کند. وقتی وفا می‌کند او را می‌بیند، وقتی جفا می‌کند نمی‌بیند. امروز مولانا گفت «چنانم به جان تو»، یعنی فضا را باز کردم، من به تو نگاه می‌کنم دیگر.

شما خودتان می‌توانید خودتان را ارزیابی کنید که آیا مرتب به جهان نگاه می‌کنید، ذهنتان می‌آید مرکزتان، از طریق اجسام می‌بینید یا آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست و به مرکزتان نمی‌آید؟ شما مرتب وضعیت‌ها که شما را می‌خواهند تصرف کنند، باید به خودتان تلقین کنید این مهم نیست، نباید به مرکز من بیاید. هشیارانه به خودتان تلقین کنید.

خیلی از این بیت‌ها را می‌توانید حفظ کنید در آن موقع که یک وضعیتی شما را می‌خواهد تسخیر کند بگویید که این مهم نیست.

## هرکه از خورشید باشد پشت گرم سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹)



هر کسی که زندگی، خداوند پشتش باشد، یعنی ذهنش نیاید مرکزش، فضا را باز کند، پشتش دنیا نباشد، چون وقتی ذهنتان می‌آید مرکزتان، پشتتان دنیاست، شما را هل می‌دهد. اگر خورشیدِ زندگی، خودِ زندگی، خداوند پشتتان باشد، در این صورت شما نمی‌ترسید، شجاع هستید. «سخت‌رو» را امروز در غزل هم داشتیم گفت که «نه از آنم که سر کشم»، گفت هر جور باشد من به خدا و خدایی می‌گردم. یعنی مُصِر است، «سخت‌رو باشد»، این لحظه خودش را نگاه می‌کند تا ذهنش به مرکزش نیاید. اگر رفوزه شد، لحظه بعد دوباره امتحان می‌کند، لحظه بعد، لحظه بعد، لحظه بعد، مرکزش را عدم نگه می‌دارد، لحظه به لحظه فضا را باز می‌کند، نه این که چند بار رفوزه شد، ذهنش به او بگوید که نتوانستی دیگر بابا! بلد نبودی، شکست خوردی، بدبخت شدی! پس سخت‌رو باید باشید، «نه بیم او را، نه شرم»، نه می‌ترسد نه خجالت می‌کشد.

این جا شرم یعنی کوچک شمردن خود. من ذهنی یا می‌رود آن بالا بالا، می‌گوید از من بهتر نیست، یا می‌آید پایین پایین، می‌گوید که اصلاً هیچ صفر شدم، منتها من دارد! یک من ذهنی بسیار ضعیف، بدبخت، فلک‌زده. ذهن این است دیگر! ولی شما می‌دانید شما از جنس زندگی هستید.

## تاجِ کَرَمَناسْتِ بَرِ فَرَقِ سَرْتِ طُوقِ اَعطیناکِ اَویزِ بَرْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

یعنی خداوند می‌خواهد در شما به خودش زنده بشود. خداوند می‌گوید شما را گرمی داشتیم و بی‌نهایت فراوانی خودش را به شما داده. شما که این من ذهنی نیستید، این من ذهنی است که شرم دارد. من ذهنی می‌گوید من و خدا! خداوند بزرگ است، من چه لیاقتی دارم؟ شما نیستید، خودش است، شما خودش هستید، سخت‌رو باشید، نترسید، خودتان را کوچک نشمارید، بگویید من این من ذهنی نیستم، من خودش هستم، بنابراین با من ذهنی عمل نمی‌کنم، فضا را باز می‌کنم، پشت من اوست.

## وقتِ آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

## ای عدوِّ شرم و اندیشه بیا که دریدم پرده شرم و حیا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴)



این از دفتر ششم است. زمان آن رسیده که من لباس من‌ذهنی را در بیاورم، از جنس خدا بشوم، این نقش من‌ذهنی را بیندازم دور و همراهش جان بشوم. خداوند دشمن شرم و اندیشه همانیده است. «شرم» در این جا یعنی حقیر شمردن خود. ای دشمن حقیر شمردن من، که من خودم را من‌ذهنی می‌دانم و خودم را کوچک می‌شمارم و اندیشه‌های همانیده و وهم دارم، بیا! که من این پرده شرم و حیای مصنوعی من‌ذهنی را دریدم. این هم حدیث است:

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ.»

«شرم، بازدارنده ایمان است.»

(حدیث)

این شرم، این شرمی نیست که زندگی دارد. زندگی هم شرم دارد، ما به‌عنوان زندگی حیا داریم. این حیا، خیلی حیای خوبی است. اما حیای من‌ذهنی بی‌حیایی است، پُرویی است، ره‌ایش کنند اصلاً حدود و ثغور نمی‌شناسد. فشار بیاورند، خودش را کوچک می‌شمارد. یک چیز بدی است این من‌ذهنی!

## قبله جان را چو پنهان کرده‌اند هر کسی رو جانبی آورده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸)

قبله جان زیر همانیدگی‌ها پنهان است. ما مرتب ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان، از طریق جسم می‌بینیم، بنابراین عدم و فضاگشایی که قبله است برای ما، آن را ما گم کرده‌ایم. ما همراهش قبله‌های آفل‌ذهنی داریم. شما نگاه کنید که چه چیزی می‌آید به مرکزتان، آن را می‌پرستید، خداوند را نمی‌پرستید.

قبله جان پنهان شده در اثر همانیدگی‌های ما به‌خاطر این که آن چیزی را که ما می‌بینیم می‌آید مرکزمان. بنابراین هر کسی رو به سویی رفته‌است. شما نگاه کنید مرتب سویِ فکرها می‌رویم ما. برای این که سوی جسمها نرویم باید مرکزمان عدم بشود.

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشدد به بی‌جهاتت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی



بی‌جهات همان مرکز عدم است، فضای گشوده‌شده است. پس شما یک بازبینی کنید، شما قبله جان را می‌شناسید؟ یا قبله جان شما یک جسم است؟ شما جسم را می‌پرستید یا واقعاً خدا را می‌پرستید؟ و مولانا جای دیگر گفته:

## قبله را چون گرد دست حق عیان پس تحرّی بعد از این مردود دان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

تحرّی: جست‌وجو

اگر فضا گشوده شد و یک دفعه مرکزتان عدم شد و دست خداوند این را عیان کرد، به شما نشان داد، پس جست‌وجو کردن بعد از آن در ذهن، به‌وسیله ذهن، از طریق سبب‌سازی، این مردود است، مشخص است.

## ناز را رویی نباید همچو ورد چون نداری، گرد بدخویی مگرد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۰۶)

ورد: گل، گل سرخ

بدخویی یعنی خوی من‌ذهنی. ناز یعنی بی‌نیازی. ممکن است مولانا بی‌نیاز باشد، ما بگوییم مولانا به خداوند زنده شده و بی‌نیاز از آدم‌های دیگر است، از عارفان دیگر است، وصل است، برای همین می‌گوید که کسی می‌تواند حس بی‌نیازی کند، باید رویی مثل گل داشته باشد، یعنی حضورش شکوفا شده باشد. اما اگر ما من‌ذهنی داریم، ما هم باید بگوییم احتیاج نداریم؟! نه، ما احتیاج داریم، ما نباید حس بی‌نیازی کنیم.

توجه کنید، «ناز و نیاز»، کسی که ناز می‌کند، کبر دارد می‌گوید من احتیاج ندارم، همه‌چیز را می‌دانم و این بیت مهم است. مردم حس بی‌نیازی می‌کنند، چرا ما مولانا نمی‌خوانیم؟ برای این که حس بی‌نیازی می‌کنیم، ما فکر می‌کنیم به‌وسیله من‌ذهنی و سبب‌سازی آن زندگی‌مان را می‌توانیم اداره کنیم، مرتب به مشکل برمی‌خوریم. فکر می‌کنیم با این هذیان‌گویی، همین حرف‌های بیهوده، گفت فضول، زیاده‌گویی که به‌وسیله من‌ذهنی ادا می‌شود که بیشتر ایراد گرفتن است، ما می‌توانیم جهان را درست کنیم، نمی‌توانیم! برای همین می‌گوید که تو که این قدر



انتقاد می‌کنی و ایراد می‌گیری، این بدخویی من‌ذهنی است. این‌که ما نواقص مردم را بگوییم، ملامت کنیم، چرا این‌طوری عمل می‌کنند، این یعنی ما بی‌نیاز هستیم.

کسی‌که من‌ذهنی دارد، در پندار کمالش و ناموسِ صد من حدیدش با دردهایش حس بی‌نیازی می‌کند کارش خراب است. کسی می‌تواند بی‌نیاز باشد مثل مولانا، که گلِ حضورش شکفته باشد. شما اگر بدخو هستید، حس بی‌نیازی نکنید و من مصداق این بیت را در بالای نود درصد جامعه می‌بینم. شما نگاه کنید این ابیات را ما می‌خوانیم مردم باید رو بیاورند خودشان را درست کنند، ولی فکر نمی‌کنند اشکالی دارند، ولی دارند خرابکاری می‌کنند، هیچ نمی‌پرسند این خرابکاری از کجا می‌آید، دشمنِ درونی من است که به من لطمه می‌زند، ضرر می‌زند، بدن من را خراب می‌کند، همه‌چیز من را خراب می‌کند، گردن دیگران می‌اندازد، از جهان کمک می‌طلبد.

ما تا به صنع او، آفریدگاری او، شادی بی‌سبب او، عشق او دست پیدا نکنیم، نه می‌توانیم زندگیِ شخص خودمان را درست کنیم، نه می‌توانیم به دیگران کمک کنیم، گردِ بدخویی خواهیم گشت، گردِ من‌ذهنی خواهیم گشت.

### چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

### نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

ما سوی مرگ و بدخویی و خرابکاری می‌گردیم، فکر می‌کنیم داریم آبادانی می‌کنیم، حس بی‌نیازی می‌کنیم. حس بی‌نیازی ما از عرفا و از بزرگانمان بسیار بسیار خطرناک است.

### پیش یوسف، نازش و خوبی مکن

### جز نیاز و آه یعقوبی مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۰۸)

نازش: به خود بالیدن

پیش یوسف، خداوند یا انسانی مثل مولانا تو ناز نکن، حس بی‌نیازی و زیبایی نکن، من‌ذهنی زیبا نیست. جز نیاز، جز این‌که بگویی من نیازمندم فضا را باز کنی، گوش بدهی، روی خودت کار کنی و مثل یعقوب آه بکشی کار دیگری نکن.

## گر زنی بر نازنین تر از خودت در تگ هفتم زمین، زیر آردت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶)

ما به نازنین تر از خودمان که خداوند است زدیم، چه جوری؟ من ذهنی داریم، این خودش بی ادبی است، عدم تعظیم است، نسیان است. سر خودمان را گرفتیم جلو می رویم، پیش می رانیم، سرنگون خواهیم شد.

نازنین تر از ما بزرگان هستند مثل مولانا و خود خداوند که چون در من ذهنی و سبب سازی هستیم زدیم به این ها، با این ها به مسابقه گذاشتیم، می گوئیم من بهتر از شما هستم. در این صورت زیر زمین هفتم مدفون می شویم. منظور از ته «هفتم زمین» یعنی زیر همانیگی های بسیار که امروز گفت فراق گران، این جدایی بسیار عظیم و این جدایی را ما چه جوری می توانیم به وصل برسانیم؟ تک تک ما باید روی خودمان کار کنیم، ولی ما خودمان را نازنین تر از مولانا و خداوند می دانیم.

همیشه باید مواظب پندار کمالمان، می دانممان، دردهایمان، ناموسمان، افسانه من ذهنی و این که این موش من ذهنی زندگی ما را می دزدد، نمی گذارد چیزی دست ما برسد از هوش زندگی و خرد زندگی که ما یک خردورزی بکنیم. آخر می شود این قدر جاهل باشیم حس نازنینی هم بکنیم؟ آخر این درست است؟

خب اگر جاهل نیستیم، چرا پس زندگی ما این قدر خراب است؟ حالا شما می گوئید دیگران می کنند دیگر. همین دیگران می کنند هم جزو نازنینی شماست. این که ما توقع داریم دیگران بیایند نوکر ما بشوند، زندگی ما را درست کنند و قانون جبران را انجام ندهیم و خودمان روی خودمان کار نکنیم، تولید نکنیم، آفرینندگی نکنیم، این هم جزو ناز کردن ماست. نتیجه: زیر «هفتم زمین» مدفون می شویم. کسی که زیر هفتم زمین مدفون است، زمین خورده یعنی، سرنگون شده.

## سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

ما تنها پیش می رانیم در حالی که حس بی نیازی و نازنینی می کنیم. یک موقع می بینیم زیر هفتم زمین مدفون شدیم، می گوئیم دیگران کردند.



چون به حق بیدار نبود جان ما  
هست بیداری، چو دربندان ما  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۰)

دربندان: در محاصره ماندن، بسته شدن راه وصول به حق، زندان

اگر ما مرکزمان الآن عدم نباشد، فضا را گشوده نکرده باشیم، در این صورت بیداری ما در روز همین الآن که هشیار هستیم، این مثل زندان است، ذهن مثل زندان است.

چون به حق بیدار نبود جان ما  
هست بیداری، چو دربندان ما  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۰)

ما در زندان ذهن از این وضعیت به آن وضعیت می‌رویم، مثل آن قوم موسی که بود خواندم.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه  
مانده‌یی بر جای، چل سال ای سَفیه  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

می‌روی هر روز تا شب هروله  
خویش می‌بینی در اول مرحله  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

حرّ: گرما، حرارت

تیه: بیابان‌شن‌زار و بی‌آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

سَفیه: نادان، بی‌خرد

هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

مانند قوم موسی که در بیابان هر روز می‌رفتند، آخر روز می‌دیدند همان‌جا هستند، ما هم همین‌طور هستیم. اگر به حق بیدار نشویم، یعنی مرکز ما عدم نشود، ما فضاگشایی نکنیم، در این صورت بیداری، که الآن بیدار هستیم با هم صحبت می‌کنیم، خواب نیستیم، هنوز در زندان ذهن هستیم، مثل قوم موسی هر روز می‌رفتند تندتند،



تندتند فکر می‌کنیم می‌رویم، تندتند فکر می‌کنیم می‌رویم، آخر روز می‌بینیم که هیچ تغییری نکردیم، هیچ وضعیت ما هم تغییر نکرده، چهل سال گذشته. خب این کار درست است، شما چرا پیشرفت نمی‌کنید؟ به قول دهخدا:

## بام تا شام در مشقت راه شب همان‌جا که بامداد پگاه (دهخدا)

از صبح تا شب در مشقت راه، شب همان‌جا هستیم که بامداد بودیم.

## دیده ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

علت: بیماری

این‌جور بینش ما که به‌وسیله جسم می‌بینیم، به‌وسیله همانیدگی می‌بینیم، کلی مرض داخلش هست، تمام اشکالات از این می‌آید. «دیده ما چون بسی علت دروست»، باید این را فنا کنیم در دید دوست، دید خداوند که با مرکز عدم میسر می‌شود، مشخص است.

## گر به جهل آییم، آن زندان اوست ور به علم آییم، آن ایوان اوست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۱۰)

اگر برویم به ذهن، به جهل بیاییم، اگر از طریق همانیدگی‌ها ببینیم، در ذهن می‌مانیم، پس ذهن زندانمان است، زندان خداوند است. اگر فضا را باز کنیم به علم آییم، از طریق عدم بگوییم تو به من دانش بده، این من‌ذهنی من و عقلش دانش نیست، آن‌جا ایوان خداوند است. ایوان جای بلندی است که به باغ نگاه می‌کند.

شما می‌خواهید در ایوان باشید، باغ زیبا را ببینید، زندگی درون شما و بیرون شما زیبا باشد؟ یا نه، در زندان باشید، دیوار من‌ذهنی را نگاه کنید؟ شما فکر نکنید که ذهن مال او نیست. پس نگاه کنید دارد می‌گوید این لحظه ما اختیار داریم، یا فضا را باز می‌کنیم، می‌رویم به ایوان او، یا فضا را می‌بندیم، خشمگین می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم، منقبض می‌شویم، در انقباض می‌مانیم، می‌افتیم به زندان او. شما انتخاب کنید بروید به ایوانش.



## خویشتن مشغول می‌سازند و غرق چشم می‌دزدند ازین لَمَعان و برق (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۲۵)

لَمَعان: مخفف لَمَعان به معنی درخشیدن، درخشندگی

مردم خودشان را لحظه‌به‌لحظه مشغول چیزهایی می‌کنند که از ذهنشان می‌آورند به مرکزشان، از ذهنشان می‌آورند به مرکزشان، از طریق آن می‌بینند، مشغول آن‌ها می‌شوند، تندتند هم فکر می‌کنند، غرق آن‌ها می‌شوند، پس غرق این دنیا می‌شوند.

چشمشان را که چشم عدم باشد از این درخشش و برق می‌دزدند. کدام درخشش و برق؟ همان درخشش و برقی که از طرف زندگی می‌آید. شما چه؟ شما لحظه‌به‌لحظه از فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرید و خودتان را غرق می‌کنید؟ یا این درخشش را می‌بینید؟

## مرد سُفلی، دشمنِ بالا بُود مشتريِ هر مکان، پیدا بُود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۸)

من ذهنی، انسانِ سطح پایین است، سُفلی است، پایین است، دشمنِ بالاست. یعنی من ذهنی دشمنِ فضاگشایی و بی‌نهایت فضاگشایی است. می‌گوید مشتری هر مکان پیدا است. هر کسی که چیزهای ذهنی را می‌آورد مرکزش از طریق آن می‌بیند، این انسانِ پست است.

پس انسان‌های پست که من ذهنی دارند، این‌ها دشمن انسان‌هایی هستند که می‌خواهند بروند بالا، می‌خواهند به زندگی زنده بشوند. مشتریِ بالا فضاگشاست، هر لحظه به زندگی زنده می‌شود، من ذهنی‌اش را کوچک می‌کند. مرد سُفلی هر لحظه متقبض می‌شود، من ذهنی‌اش را بزرگ می‌کند و شما ببینید که شما اول خودتان مشتری کدام مکان هستید و قرین‌هایتان مشتری کدام مکان هستند.

دیگر کاملاً آشکار است، چون مرد سُفلی درد ایجاد می‌کند، از طریق همانیدگی می‌بیند، اما آن کسی که به زندگی می‌خواهد زنده بشود، او درد ایجاد نمی‌کند، فضا را باز می‌کند، باز می‌کند تا آسمانِ درونش باز بشود، بی‌نهایت بشود. شما مشتری کدام مکان هستید؟

## پر فکر شد گل آلود و گران زانکه گل خواری، تو را گل شد چو نان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۷۱)

پس پر زندگی ما، فکر خلاق ما، گل آلود یعنی پر از همانیدگی شد، آلوده به همانیدگی و درد شد و گران شد، الآن نمی‌توانیم ببریم، چرا؟ برای این‌که مرتب ما ذهنمان را می‌خوریم. چه جوری می‌خوریم؟ می‌آید به مرکز ما.

ما گل‌خوار هستیم و خوردن چیز ذهنی یعنی گل برای ما نان است، غذای ما آن است. خب آیا پر پریدن شما از روی همانیدگی‌ها الآن می‌تواند پرواز کند یا این‌که گل سنگین شده نمی‌تواند؟ سنگین شده یعنی خیلی می‌آید ذهنتان به مرکزتان، همانیدگی‌ها نمی‌گذارد.

ما علی‌الاصول یک پرنده هستیم. از اول ما میل نداشتیم که به این جهان بیاییم یا با این جهان همانیده بشویم. ما وقتی همانیده شدیم عادت کردیم به این گل‌خواری. گل‌خواری یعنی هر لحظه ذهنت را بیاوری به مرکزت.

شما گل‌خوار نباشید، گل هم برای شما نان نباشد. به اندازه‌ای که گل می‌خورید، کمتر زندگی می‌خورید، این مثل ترازو می‌ماند. آن قصه مردی که می‌خواست شکر بخرد، خداوند می‌گوید ترازوی من، اولاً من ترازو دارم، سنگ ترازوی من گل است. اگر این گل را نخوری، به اندازه آن شکر می‌دهم. یعنی اگر به اندازه‌ای که این ذهنتان نشان می‌دهد، هر چه نشان می‌دهد، آن را الآن نخوری، به همان اندازه به شما شکر می‌دهد. یعنی این را شناسایی می‌کنی، وجودت از همانیدگی آزاد می‌شود. اگر بخوری شکر نمی‌گیری، اگر آن چیزی که ذهنت الآن نشان می‌دهد بیاید مرکزت، یک ذره هم شکر نمی‌گیری. اگر نیاید، به اندازه آن شکر می‌گیری، زندگی می‌گیری از خداوند.

## ور تو ریو خویشتن را منکری از ترازو و آینه، کی جان بری

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳)

ریو: حيله، حقه‌بازی، ریا

بعضی نسخه‌ها ممکن است «دیو» باشد. «ور تو دیو خویشتن را منکری»، «از ترازو و آینه، کی جان بری». ریو یعنی حقه‌بازی، ریا. دیو هم که یعنی من‌ذهنی.



یک عده‌ای می‌گویند ما من‌ذهنی نداریم، انکار می‌کنند، ما در حضور هستیم. می‌گوید اگر منکر «ریو» یا «دیو» درون باشی، فرق نمی‌کند اگر دیو هم باشد، یعنی من‌ذهنی باشی این با ریو کار می‌کند، با حيله کار می‌کند، حيله هم یعنی با سبب‌سازی فکر کردن، برحسب همانیدگی‌ها فکر کردن.

ریو یعنی برحسب همانیدگی‌ها فکر کردن حقه‌بازی است، حيله است، ریا است، چون ما می‌گوییم مرکز ما عدم است، درحالی‌که سبب‌سازی ذهن داریم، این ریو است. دیو هم که مشخص است. من‌ذهنی اگر وجود داشته باشد، حتماً با ریو کار می‌کند، ولی یک عده‌ای منکر هستند. می‌گوید خداوند ترازو دارد و آینه دارد. همین الآن داشتیم راجع به ترازو صحبت می‌کردیم.

## از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

ترازو چه می‌گوید؟ می‌گوید اگر من‌ذهنی‌ات کوچک بشود، من به تو بیشتر می‌دهم، اگر من‌ذهنی‌ات خیلی زیاد بشود و من را نیاوری مرکزت، من کمتر می‌دهم. پس این‌جا یک ترازو وجود دارد، یعنی رابطه ما با خداوند با «ترازو» و «آینه» است. «آینه» هشیاری ناظر است. اگر شما نتوانید ذهنتان را ببینید، ذهن بی‌ناظر داشته باشید که اسمش من‌ذهنی است، این هر کاری می‌خواهد می‌کند، تا به حال همین‌طور بوده.

شما ناظر ذهنتان نبودید و این هر کاری که دلش خواسته کرده، شما با هرچه که خواستید همانیده شدید، برحسب آن عمل کردید، برحسب آن فکر کردید، درد ایجاد کردید، دردهایتان را اظهار کردید، پخش کردید، ناز کردید، حس بی‌نیازی کردید، گفتید می‌دانم، گوش نکردید، به بزرگان رو نیاوردید، هی می‌دانم، می‌دانم زدید، این‌ها از کجا آمده؟ از این‌که آینه ندارید.

اگر کسی به‌صورت آینه، به‌صورت حضور ناظر ذهنش را ببیند، اولاً ذهنش وقتی کار غلطی می‌کند نگاه می‌کند می‌فهمد، می‌فهمد که الآن دارد غیبت می‌کند، دارد بد یک کسی را می‌گوید، دارد یک کار بدی می‌کند می‌خواهد گردن دیگران بیندازد، دارد زیر بار مسئولیت نمی‌رود، خودش اشتباه کرده می‌خواهد گردن دیگران بیندازد، این را می‌بیند، می‌فهمد که این درست نیست، این آینه است.

بعد آن موقع متوجه می‌شود که لحظه‌به‌لحظه ذهنش را می‌آورد به مرکزش و به ندرت مرکزش را عدم می‌کند. پس ترازو به سمت من‌ذهنی سنگین است، به سمت خدا خیلی سبک است. شما آقا در روز چهار بار مرکزت را

عدم کردی، بقیه‌اش لحظه‌به‌لحظه جسم بوده، خب ترازو را به نفع من‌ذهنی سنگین کردی، از خداوند چیزی نگرفتی، نمی‌توانستی بگیری.

خب از این ترازوی خداوند و آینه چه‌جوری جان می‌بری؟ خب برو انکار کن که من من‌ذهنی ندارم، ترازو و آینه بدبخت می‌کند، ترازو و آینه دارد کار می‌کند، یعنی تا شما آینه نداشته باشی و ذهن خودت را نبینی، کاری نمی‌توانی بکنی، ذهنت تمام خرابکاری‌ها را می‌کند. کما این‌که کرده در زندگی خیلی‌ها، از جمله شما شاید. شما مادر بودی، با من‌ذهنی‌ات بچه بزرگ کردی، بعد الآن مولانا را می‌خوانی می‌بینی نه ترازو بوده، نه آینه، هر کاری دلت خواست کردی، بعد می‌گویی چرا بچه من نافرمان است؟ چرا از من رنجیده؟ چرا از من جدا می‌شود؟ چرا خوشش نمی‌آید از من؟ توجه می‌کنید؟

زحمات ما را هم بر باد می‌دهد این من‌ذهنی. با من‌ذهنی ما بادام پوک می‌کاریم، سال‌ها زحمت می‌کشیم نتیجه‌اش هیچ‌چیز، توجه می‌کنید؟ پس ما نه دیو خودمان را منکر هستیم، نه ادعا می‌کنیم که از آینه و ترازو جان می‌توانیم ببریم. ما می‌گوییم مخلص ترازو و آینه هستیم، به من آینه بده خدایا من ذهنم را ببینم که چکار دارد می‌کند این من‌ذهنی‌ام، دیو دارم من. این‌که بگوییم من دیو دارم درونم، دارم کارگاه خداوند می‌شوم، می‌گویم نقص دارم، اشکال دارم.

## سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند

## خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

این را همین الآن گفتم، ما به این علت سرنگون می‌شویم که از سر زندگی که با مرکز عدم پیش می‌آید دور می‌مانیم، خودمان من‌ذهنی‌مان را مرکز می‌کنیم، سر آن را، عقل آن را سر می‌کنیم و تنها خودمان پیش می‌رویم، در نتیجه سرنگون می‌شویم.

## بشکن آن شیشه کبود و زرد را

## تا شناسی گرد را و مرد را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۵۹)

پس بنابراین این عینک‌های همانندگی که کبود و زرد هستند این‌ها را بشکنیم تا بفهمیم که در این گرد و خاک، گرد و غبار فکرها و دردها، «گرد و خاک» کدام است، من، من انسان کدام است. علت این‌که، پس گرد و خاک



فهمیدیم چه هست. تمثیلش چیست؟ می‌بینید که در یک جادهٔ خاکی این اسب‌سوار اسب می‌دواند، یک‌دفعه گرد و خاک بلند می‌شود، این قدر بلند می‌شود که ما سوار را نمی‌بینیم، دارد آن تمثیل را می‌زند.

ما هم در زندگی‌مان که یک من‌ذهنی بی‌ناظر داشتیم، در این ترازو و آینه نداشتیم، با سر من‌ذهنی پیش رانندیم و سرنگون شدیم، سرنگون مرتب شدیم، نفهمیدیم که چرا سرنگون می‌شویم.

حالا می‌گوید شیشهٔ کبود و زرد را یعنی همانیدگی‌های مختلف را بشکن، تا با عدم ببینی، تا بفهمی که این گرد و خاکی که تو خودت بلند می‌کنی کدام است، این فکرها و دردها که از ذهنت بلند می‌شود به‌صورت حضور ناظر بین، این را ببین، خودت را هم به‌عنوان مرد یا انسان ببین، که من یک انسان هستم از جنس «آلست»، از جنس خدا و من این من‌ذهنی نیستم، این گرد و خاک نیستم که بلند کردم.

بین چه گرد و غباری بلند کردیم، هی حرف می‌زنیم، این حرف‌ها درد ایجاد می‌کند هم برای خودمان، هم برای انسان‌های دیگر. آن انسان دیگر هم هی گرد و خاک بلند می‌کند، حرف می‌زند، آن یکی هم همین‌طور. ما اصلاً این قدر گرد و خاک بلند کردیم که نمی‌دانیم انسان کجا است در این گرد و خاک، گرد و غبار کدام است.

این‌طوری است دیگر، شما انسان می‌بینید؟ خودتان را انسان می‌بینید یا گرد و غبار را می‌بینید؟ شما به هر کسی که می‌رسید دارد از غم‌هایش، مسائلش، گرفتاری‌هایش حرف می‌زند. چه کسی کرده این‌ها را؟ دیگران، چرا؟ برای این که گرد و غبار بلند کرده، ترازو و آینه ندارد. اگر ترازو داشت می‌فهمید که اصلاً ترازو همیشه به سمت من‌ذهنی سنگین، هیچ موقع از طریق عدم ندیده و ناظر بر ذهنش نبوده.

## خوی گن بی شیشه، دیدن نور را

تا که شیشه بشکند نبود عمی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۹۱)

عمی: کوری

پس بدون شیشهٔ رنگی، عینک، نور را ببین، یعنی مرکز را عدم کن، مرکز عدم عینک بی‌رنگ است. هر فکری که می‌آید به مرکز ما این‌ها شیشه‌های بارنگ هستند. پس شما الآن یک فکر همانیده می‌کنید این شیشهٔ رنگی است، می‌گوید این‌ها را همه را بشکن و عادت کن به این جور دیدن تا شیشه‌ها بشکنند، عینک‌های همانیدگی بشکنند و کوری نباشد. «عمی» یعنی کوری.

## تلخ، با تلخان، یقین ملحق شود کی دم باطل، قرین حق شود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۶)

هر کسی که از جنس من‌ذهنی است پر از درد است و تلخ است. این حتماً با کسانی که از جنس درد هستند ملحق می‌شود. و «دم باطل» کسی که دائماً من‌ذهنی‌اش حرف می‌زند، فکر می‌کند و عمل می‌کند، این آدم که قرین خداوند نمی‌شود که. خب شما ببینید الآن دم باطل دارید یا فضا را باز کردید، مرکز را عدم کردید، قرین حق هستید؟ اگر تلخ هستید، درد دارید، قرین حق نمی‌توانید باشید، باید دردهایتان را بیندازید.

## باطلان را چه رُباید؟ باطلی عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۵)

عاطل: بی‌کار

«باطلان» من‌های ذهنی هستند که از جنس مرکز عدم نیستند. باطلان به‌وسیله چه کسانی دزدیده می‌شوند؟ به‌وسیله باطلان. «عاطلان» کسانی که کار می‌کنند و کارشان کار نیست، فقط بادام پوک می‌کارند، با من‌ذهنی عمل می‌کنند. این بی‌کاران، بی‌حاصلان از چه چیزی خوششان می‌آید؟ از عاطلان، از کسانی که بادام پوک می‌کارند.

من‌ذهنی از من‌ذهنی خوشش می‌آید، پس من‌ذهنی هم باطل است، هم عاطل است. حالا شما متوجه می‌شوید که با من‌ذهنی کار کردید، ترازو نداشتید، آینه نداشتید، هم‌ه‌اش درد ایجاد کردید، در هر زمینه‌ای، باطل بودید برای این‌که هیچ موقع مرکزتان عدم نبود و زندگی نتوانست از طریق شما تیر بیندازد، «ما کمان و تیراندازش خداست». پس عاطل شدیم، الآن هم از عاطلان خوشمان می‌آید.

## گام زآن سان نه که نابینا نهد تا که پا از چاه و از سگ، وارهد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۹)

پس باید مواظب باشیم. چنان قدم برداریم و بگذاریم که درست مثل این‌که یک آدم نابینا، کور، کور عصاره دارد، عصایش را می‌زند و می‌بیند که چاه نیست، سگ نیست. یعنی شما متوجه می‌شوید که الآن با فضاگشایی، با





فضاگشایی لحظه به لحظه یک کسی که با او برخورد می‌کنم آیا این من‌ذهنی است؟ دارم در گودال می‌افتم؟ چاه می‌افتم؟ یک کسی را می‌آورم به مرکزم؟ یک چیزی را می‌آورم با آن همانیده می‌شوم؟ دارم به چاه می‌افتم؟ یک من‌ذهنی می‌خواهد مثل سگ من را گاز بگیرد یا نه؟ این را می‌گوییم «حزم».

## حَزْمٌ سُوءُ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

حَزْمٌ: دوراندیشی در امری، هوشیاری و آگاهی

ظَنٌّ: حدس، گمان

فَضُولٌ: زیاده‌گو

حَزْمٌ آن باشد که ظنِّ بَدِّ بَرِّ  
تا گریزی و، شوی از بَدِّ بَرِّ  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷)

حزم، آن باشد که نفریبد تو را  
چرب و نوش و دام‌های این سرا  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹)

گام در صحرای دل باید نهاد  
زآنکه در صحرای گِلِ نَبودِ گشاد  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۴)

پس بنابراین باید فضا را باز کنیم، پا در صحرای دل گشوده شده بگذاریم، برای این‌که در صحرای همانیدگی، گِل، هیچ‌گشادی، هیچ‌راه‌حلی، هیچ‌نجاتی وجود ندارد.

پابره‌نه چون رَوَد در خارزار؟  
جز به وقفه و فکرت و پرهیزگار  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۵)



آدمی که پابرهنه است اگر بخواهد در خارزار راه برود، چهجوری راه می‌رود؟ باید بایستد نگاه بکند، فکر بکند، تأمل بکند و با پرهیز برود، پرهیز برود که آیا الآن مرکزم عدم است؟ این چیزی که من می‌آورم مرکزم این درست است؟ ذهنم را دارم می‌آورم مرکزم یا نمی‌آورم؟ این فکر و عمل من به‌وسیله زندگی انجام می‌شود یا با من ذهنی‌ام؟

## تو به هر حالی که باشی می‌طلب آب می‌جو دایماً ای خشک‌لب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹)

در هر حالی که هستی که ذهنت نشان می‌دهد، در انقباض هستی، در انبساط هستی، حالت خوب است، بد است، ذهنت چه نشان می‌دهد، دایماً فضا را باز کن، او را طلب کن و دایماً با فضاگشایی آب زندگی را بجو، برای این‌که خشک‌لب هستی.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

همین‌طور که ملاحظه فرمودید مولانا پیشنهاد کردند که

## تو به هر حالی که باشی می‌طلب آب می‌جو دایماً ای خشک‌لب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹)

یعنی انسان در ذهن لبانش خشک است، آب زندگی نمی‌رسد، حالا ذهن هر جور نشان می‌دهد مهم نیست، تو فضا را باز کن و او را می‌طلب، یعنی زندگی را می‌طلب. و:

## هین طلب کن خوش‌دَمی عَقده‌گشا رازدانِ یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۸)

چه را طلب کن می‌گویند؟ طلب کن یک چیز ذهنی را؟ نه، طلب کن یک «خوش‌دَمی» که خود زندگی است، البته انسان‌هایی مثل مولانا هم هست که دَمشان خوش است، برای این‌که دم زندگی با آن‌ها صحبت می‌کند یا آن‌ها صحبت زندگی را می‌کنند، از فضای حضور صحبت می‌کنند. کسی که سخنش زیبا است، بیدارکننده است و عقده‌های همانیدگی را باز می‌کند، من‌ذهنی را و همانیدگی‌ها را به ما می‌شناساند و این «رازدان» این است که خدا هر کاری در این لحظه می‌خواهد می‌کند، نه من‌ذهنی ما.

پس وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم «رازدانِ یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشا» هستیم، می‌دانیم که خداوند مطابق سبب‌سازی من‌ذهنی ما فکر و عمل نمی‌کند که ما ناراحت بشویم.

پس بنابراین اگر اتفاق این لحظه مطابق میل ما نیست، ما به‌هیچ‌وجه واکنش نشان نمی‌دهیم، فضا را باز می‌کنیم. کسی که «رازدانِ یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشا» است، می‌داند که این لحظه قضا و کن‌فکان فکر می‌کند و عمل می‌کند و اگر با فکرهای من‌ذهنی من جور نیست، هیچ اشکالی ندارد، معلوم می‌شود من اشتباه می‌کنم.

همین‌طور که می‌دانید «یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشا» برمی‌گردد به این آیه که می‌گوید:

«...كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ.»

«...بدان سان که خدا هر چه بخواهد می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۰)



در این لحظه آن طوری که «قضا و کُنْ فَکَانَ» ایجاب می‌کند عمل می‌شود، نه آن طوری که من‌ذهنی ما. اشکال ما در این است که ما می‌گوییم چرا خداوند مطابق خواسته‌های من‌ذهنی من و سبب‌سازی ذهنی من عمل نمی‌کند و فکر نمی‌کند؟ همان‌طور که دیده‌اید این امتحان خداوند است و مولانا به ما یاد داده که شما هیچ‌وقت این کار را نکنید، بلکه هر لحظه خداوند است که شما را امتحان می‌کند و شما باید متوجه بشوید که شما اشتباه می‌کنید یا نمی‌کنید؟ اگر اشتباه می‌کنید، طرز فکر خودتان را درست کنید، و این ابیات برای همین است، همین‌طور این غزل هم برای همین است، که اولین بیتش بود:

### قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو خردم راه گم کند ز فراق گران تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

اگر ذهن ما با قلمی که دست ماست می‌خواهد چیزی بنویسد که مربوط به توصیف خداست، ما می‌دانیم که این کار به وسیله ذهن انجام می‌شود و این کار درست نیست. ما خداوند را که نشان ندارد و اصل خودمان را به نشان درمی‌آوریم، در این صورت عقل ما راه را گم خواهد کرد و ما دچار جدایی خیلی گران، سنگین خواهیم شد که الان شده‌ایم.

و می‌خواهیم بگوییم که ما از طریق تجسمات ذهنی، توهم ذهن، فکرهای همانیده، سبب‌سازی ذهن نمی‌توانیم از ذهن بپریم بیرون. بلکه ذهن قوی‌تر می‌شود، قوی‌تر می‌شود، قوی‌تر می‌شود، ما بی‌چاره‌تر می‌شویم و جدایی هم گران‌تر می‌شود. همین‌طور این بیت را خواندیم امروز:

### تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهران باشی تو خود این را روا داری؟ و آنگه این روا باشد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

تو نوری هستی که همه چیز در کائنات از جمله کره زمین، نباتات، حیوانات، جمادات از طریق تو می‌بینند، همه را تو اداره می‌کنی، آن موقع چطور شده که ما آمدیم به‌عنوان انسان من‌ذهنی ساختیم، در من‌ذهنی مطابق عقل محدود من‌ذهنی عمل می‌کنیم؟ آیا این روا است؟ سزاوار است که ما این‌طور عمل کنیم؟ می‌خواهد بگوید نه، ما هم مثل بقیه باید فضا را باز کنیم تسلیم بشویم و بگذاریم خرد کل ما را اداره کند. این روا نیست که ما خودمان را غیر از عقل کل، با یک عقل جزوی اداره کنیم و دچار مشکلات این کار بشویم. می‌خواهیم راجع به این موضوع باز هم شعر بخوانیم.

## قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل

### قسمت خود را فزاید مرد آهل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۴)

این دومین بار است این بیت را امروز می‌خوانم و عمداً این کار را می‌کنم. اگر ما با من‌ذهنی عمل کنیم، با سبب‌سازی با خدا رابطه برقرار کنیم، آن سهمیه زندگی و خرد را که باید از خداوند بگیریم، از روی جهل من‌ذهنی می‌بریم، هر روز سهمیه‌مان کم‌تر می‌شود. کما این‌که برای خیلی از ما انسان‌ها تقریباً به حدود صفر رسیده. ما در عقل من‌ذهنی‌مان، فکرهای همانیده گم شده‌ایم، تقریباً به مرز جنون رسیده‌ایم، ما خودمان به خودمان ضرر می‌زنیم متوجه نیستیم.

اما «مرد آهل»، مرد خردمند، کسی که مطابق عقل زندگی زندگی می‌کند، قسمتش را روزبه‌روز از طریق فضاگشایی، فضاگشایی بیشتر، بیشتر می‌کند.

## هر که را مُشک نصیحت سود نیست

### لاجرم با بوی بد خو کردنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵)

این‌ها یعنی این ابیات مشک نصیحت مولانا است، همه بوی خوش می‌دهند، برای این‌که ما را به‌سوی زندگی و زیبایی و شادی بی‌سبب و امنیت زندگی می‌برند، به‌سوی خردورزی و خردمندی می‌برند همین نصایح مولانا، اگر درست گوش بدهیم خودمان را درست کنیم. آیا در شما اثر می‌کند؟

می‌گوید هر که به نصیحت‌های بزرگان گوش ندهد، در این مورد مولانا، به‌ناچار با بوی بد من‌ذهنی که بوی کبر و آز می‌دهد، بوی نگرانی می‌دهد، بوی استرس می‌دهد، بوی اضطراب می‌دهد، بوی حسادت می‌دهد، بوی ترس می‌دهد، بوی خشم می‌دهد، بوی رنجش می‌دهد، بوی انتقام‌جویی می‌دهد، بوی خبط می‌دهد، بوی گناه می‌دهد، با این‌ها باید خوب بکند، عادت بکند، ما هم کرده‌ایم دیگر. ما هر روز با این جور اقلام سروکار داریم.

پس الآن به حرف مولانا گوش می‌کنیم، جذب می‌کنیم، می‌گذاریم جذب جانمان بشود و عمل می‌کنیم، اگر بخواهیم خوب زندگی کنیم. «هرکه را مشک نصیحت سود نیست» «لاجرم با بوی بد» من‌ذهنی «خو کردنی‌ست».

## آن که در تون زاد و، پاکی را ندید

### بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۶)



ولی توجه هم می‌کنیم که ما در تون حمام زاده شدیم، یعنی همین‌که به این جهان وارد شدیم، پدر و مادرمان ما را وارد ذهن همانیده کردند، ما من‌ذهنی درست کردیم و پاکی زندگی را ندیدیم. ما هیچ موقع تجربه نکردیم که هشیاری خالص، دیدن برحسب نظر، آینه داشتن، ترازو داشتن، یعنی چه؟ هیچ‌کس به ما نگفته که ترازویی هست، آینه‌ای هست، اگر دیو درون را منکری، از آن نمی‌توانی جان ببری، این‌ها را به ما نگفته‌اند، الان مولانا می‌گوید.

هر کس که در تون حمام که سیاه است و کثیف است، یعنی ذهن زاده بشود، پاکی را نبیند، هشیاری خالص را نبیند، در این صورت اگر شادی بی‌سبب را به او نشان بدهند، عشق را به او نشان بدهند، بدش می‌آید. «بوی مُشک» یعنی بوی خوش عشق به او رنج می‌دهد.

پس این بیت باید مورد توجه قرار بگیرد که شما اگر چهل سال با من‌ذهنی و با درد زندگی کردید، الان می‌گوییم هشیاری حضور، شادی بی‌سبب، عشق، انسان باید مهربان باشد، می‌گوید برو بابا دنبال کارت، این حرف‌ها چه است؟ ما که چنین چیزی ندیدیم، هر که را دیدیم به ما جفا کرده، دروغ گفته، می‌خواسته ما را فریب بدهد آن چیزی که در دستمان است آن را بگیرد، هیچ‌کس به ما لطف نکرده، یعنی چه این حرف‌ها؟

توجه می‌کنیم که این حرف‌ها درست است، منتها ما و دیگران در تون حمام یعنی ذهن همانیده زاده شدیم، سیاه هستیم، کثیف هستیم، هشیاری ناب را ندیده‌ایم. حالا اگر هشیاری ناب را به ما نشان بدهند، خب وحشت می‌کنیم، بدمان می‌آید، می‌ترسیم.

## کور را خود این قضا، همراه اوست که مَر او را، اوفتادن، طبع و خوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴)

هر کسی که من‌ذهنی دارد، به‌لحاظ چشم زندگی و هشیاری نظر کور است، بنابراین مرتب باید بیفتد. این قضای اوفتادن همراه کور است. من‌ذهنی مرتب باید بیفتد، برای این‌که «طبع و خویش» سرنگون شدن است. مهم است این ابیات، شما بدانید که مولانا چه می‌گوید.

قضای «اوفتادن»، شکست خوردن، سرنگون شدن، همراه کور است، یعنی من‌ذهنی است و «طبع و خوی» او است، هی مرتب باید کار کند و کارش به نتیجه نرسد. همین بلا هم سر ما آمده، شما تجربه کرده‌اید، یک ذره تأمل کنید متوجه می‌شوید. تمثیل می‌زند البته، یعنی کسی که نابینا است، عصا هم ندارد، می‌خواهد همین‌طور



راه برود باید بیفتد دیگر، مگر یکی دستش را بگیرد. ما هم که الآن می‌رویم، باید مولانا دستمان را بگیرد، همین ابیات ما را هدایت می‌کند. و قبلاً خوانده‌ایم:

**سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند  
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

این را امروز چندین بار خوانده‌ایم، این بیت را.

این شعرها از آقای شاپور است و چون خیلی زیبا است برایتان می‌خوانم، چند بیت این‌جا است، جای دیگر هم هست. می‌گوید:

**چون بود نور خدا قوت بشر  
نیست جای تیرگی زآنجا پیر**

**ظلم بر خود می‌کنی تا در شبی  
در میان نیمه‌شب گن یاربی**

**تا رهی زین چاه تاریک خیال  
تا نباشد جان تو اندر وبال**  
(شاپور عبودی)

می‌گوید چون غذای بشر نور خدا است.

**قوت اصلی بشر، نور خداست  
قوت حیوانی مر او را ناسزا است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

غذای اصلی ما نور خداست، غذایی که از جهان می‌گیریم برای ما ناسزا است و به مزاج ما نمی‌سازد. ایشان می‌گویند چون نور خدا غذای بشر است، پس من ذهنی، این «تون» جای ما نیست، از این‌جا باید بپریم. اگر نپریم، ظلم به چه کسی می‌کنیم؟ به خودمان. پس بنابراین در همین شب ذهن، در نیمه شب باید یک «یا رب» حسابی بکنیم، یعنی فضاگشایی بکنیم.



حقیقتاً «یا رب» بگوییم. ای خدا به من کمک کن تا از این چاه تاریک فکرهای همانیده بیایم بیرون، تا جان ما در بدبختی من ذهنی نماند. اما می‌گوید، دفتر ششم، این دیگر از مولانا است:

## لیک اغلب هوش‌ها در افتکار همچو خفاش‌اند ظلمت‌دوستدار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۲)

افتکار: اندیشیدن

با وجود این‌که ما می‌توانیم یک «یا رب» عمیق و گسترده با فضاگشایی بکنیم:

## حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

ولی ما منبسط نمی‌شویم، منقبض می‌شویم، بنابراین هوش‌های انسان‌ها، هشیاری انسان‌ها، در فکر کردن همانیده هستند و مانند «خفاش‌اند» و تاریکی همانیدگی‌ها را دوست دارند، تاریکی ذهن را دوست دارند. خب شما ببینید که آیا نیمه‌شب یک یا ربی می‌توانید بگویید؟ «نیمه‌شب» یعنی همین الآن که در شب هستیم و این «یا رب» واقعاً از ته دلتان بشود؟ و بدانید که اکثر مردم که شما می‌بینید، در فکرهای همانیده هستند و مثل خفاشند و تاریکی را دوست دارند، درد را دوست دارند. و:

## شب‌پران را گر نظر و آلت بُدی روزشان جَوَلان و خوش‌حالت بُدی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۵)

شب‌پره: خفاش

«شب‌پران» همین من‌های ذهنی هستند. این‌ها نظر یعنی هشیاری حضور و دید خدا را ندارند، ابزار زندگی را ندارند. شب‌پران یعنی کسانی که شب می‌پزند یعنی خفاشان.





اگر واقعاً اسباب لازم را داشتند. اسباب لازم این است که شب پره چشمش در روز می‌دید، خفاش در روز نمی‌بیند برای این که پرنده شب است. اگر می‌توانست در روز ببیند، ما هم به‌عنوان من‌ذهنی، اگر روز را می‌توانستیم ببینیم، الآن روز است، ما می‌توانیم با هشیاری حضور ببینیم. این هشیاری حضور ما جذب ذهن شده.

اگر اصرار نکنید که مثل خفاش ببینید، بنابراین این هشیاری حضور بیاید بیرون و هشیاری خالص داشته باشید، آینه و ترازو به‌دست بیاید، ما می‌توانیم در روزی که خداوند باز می‌کند، با رهایی ما از ذهن، می‌توانیم «جولان» کنیم، می‌توانیم «خوش‌حالت» بشویم. روشن است.

## آعمشی کاو، ماه را هم برنتافت

### اختر اندر رهبری بر وی بتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۵۵)

آعمش: آنکه به سبب بیماری چشم، از دیدگانش آب فروریزد.

اعمش یعنی کور یا کسی که چشمش درد می‌کند، مرض چشم دارد، یعنی من‌ذهنی، ماه را بر نمی‌تابد یا تحمل ماه را ندارد. یعنی چه؟ من‌ذهنی تحمل این را ندارد که خورشید زندگی یا ماه زندگی از مرکزش طلوع کند. در این صورت باید اختر، «اختر» در این‌جا نماد من‌ذهنی است، او را رهبری می‌کند. عقل اختر یعنی من‌ذهنی، او را رهبری می‌کند.

پس چون ما مرض چشم داریم، در واقع نابینا هستیم، این‌جور دید که بر حسب همانندگی‌هاست، نمی‌تواند با هشیاری نظر ببیند، پس بنابراین مجبور است که با هشیاری ستاره برود. هر لحظه ذهن ما بیاید مرکز ما و این ستاره من‌ذهنی ما را رهبری کند.

ولی دیدیم خلیل گفت ستاره‌ای دید، دید این خدای من است، این من را باید رهبری کند، ولی چون دید افول کرد، گفت این خدای من نیست. شما هم الآن می‌توانید تشخیص بدهید که نه، شما نه کور هستید، نه مرض چشم دارید، می‌توانید فضاگشایی کنید.

حالا که فهمیدید با این همه ابیات، من‌ذهنی غلط می‌بیند، می‌گویید لزومی ندارد که من از طریق باورهای همانندیده ببینم، همان رفتارهایی که تا حالا کردم، همان‌ها را انجام بدهم. من می‌توانم خلاق باشم و رفتارهای جدیدی برای خودم درست کنم. نه تنها جدید باشم، بلکه هر لحظه زندگی به من بگوید چه فکری بکن و چکار بکن.



## قبله کرد او از لئیمی و عمی آفلین و نجمه‌های بی‌هدی (شاپور عبودی)

لئیم: پست

عمی: کوری

این هم از آقای شاپور است، ولی بیت عالی است. بنابراین انسان در من‌ذهنی از پستی و کوری، ستاره‌های بی‌هدایت را که آفل هستند قبله خودش کرده. خیلی قشنگ است. در مورد تمام من‌های ذهنی صادق است. به‌جای این‌که فضا را باز کند، مرکز را عدم کند، قبله را زندگی بکند، خدا بکند، از پستی و از کوری، چیزهای آفل، که همان چیزهای آفل، ستارگان بی‌هدایت هستند، آن‌ها را قبله خودش کرده. با این بیت شما خودتان را یک بازبینی کنید.

و این سه بیت هم برایتان می‌خوانم:

قبله را چون کرد دست حق عیان  
پس، تَحَرّی بعد ازین مَرَدود دان  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

هین بگردان از تَحَرّی رو و سر  
که پدید آمد معاد و مُسْتَقَرّ  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی  
سُخْرَه هر قبله باطل شوی  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

تَحَرّی: جستجو

مُسْتَقَرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

ذاهل: فراموش کننده، غافل

سُخْرَه: ذلیل، مورد مسخره، کار بی‌مزد



تحرّی یعنی جست‌وجو. مستقر: محل استقرار. ساکن: قائم. ذاهل: فراموش کننده، غافل. سُخره: مورد مسخره، کار بی‌مزد.

می‌گوید که این امکان به‌وجود آمده، زندگی لطف کرده به ما و امکان فضاگشایی را برای ما فراهم آورده، بنابراین اگر شما می‌توانید فضاگشایی کنید، قادر به این کار هستید، که گفتیم اگر شما دست از سر خودتان بردارید، فشار نیاورید، به‌زور نخواهید فضا را باز کنید، خودتان را زیر استرس قرار ندهید و با سبب‌سازی عمل نکنید، این فضا خودش باز می‌شود و این قبله است. دست خداوند این را آشکار کرده.

پس بنابراین وقتی شما مرکز را می‌توانید عدم کنید، فضا باز بشود، رفتن و قبله را با ذهن جست‌وجو کردن، این قابل قبول نیست. الآن به هر انسانی می‌گوید از جست‌وجوی ذهنی، رو و سر را برگردان. تحرّی یعنی جست‌وجو، در این‌جا جست‌وجوی خدا به‌وسیلهٔ ذهن. از این کار صرف‌نظر کن، برای این‌که «معاد و مُستقر» پدید آمده.

«معاد» یعنی در این لحظه قیامت است و شما فضا را باز می‌کنید به خداوند زنده می‌شوید، این معاد است. مستقر یعنی حالت قائم شدن به ذات خود. پس این امکان که ما به خداوند زنده بشویم در این لحظه که معاد است، یعنی هر کسی باید به خداوند زنده بشود، می‌دانید این اصول دین است که هر که به معاد اعتقاد نداشته باشد در واقع مسلمان نیست.

ولی معاد این نیست که وقتی ما می‌رویم می‌میریم، می‌رویم بعداً زنده می‌شویم و به حساب ما می‌رسند، همین لحظه معاد است. همین لحظه فضا را باز می‌کنید و در این لحظهٔ ابدی مستقر می‌شوید، جاودانه می‌شوید. این پدید آمده، خیلی‌ها به آن رسیده‌اند مثل مولانا مثل پیغمبران.

می‌گوید یک لحظه از این قبلهٔ فضای گشوده‌شده غافل بشوی، یعنی یک لحظه یادت برود، دچار نسیان بشوی، فضا را باز نکنی، مرکز را عدم نکنی، حتماً یک چیزی می‌آید مرکزت، بنابراین مورد مسخره و مورد تمسخر و کنترل یک قبلهٔ باطل می‌شوی. قبلهٔ باطل یعنی یک چیزی که ذهن بیاورد به مرکز ما، آن قبله باطل است.

اگر ذهن نتواند یک چیزی را بیاورد مرکز ما، مرکز ما عدم باشد، آن قبلهٔ اصلی است که اگر باز بشود، باز بشود، باز بشود، ما به خداوند زنده می‌شویم یا خداوند از مرکز ما به‌صورت ما طلوع می‌کند. این معاد ما است. «مستقر» هم همین است. مستقر یعنی آمدن به این لحظهٔ ابدی، خارج شدن از زمان مجازی، انداختن جسم مجازی من‌ذهنی به دور.



با این ابیاتی که می‌خوانیم، شما باید بتوانید من‌ذهنی‌تان را شخم بزنید و بفهمید که این من‌ذهنی اصلاً به سود شما فکر نمی‌کند. حالا که مرکز را عدم می‌توانید بکنید، قبله واقعی را بیاورید مرکزتان، نباید قبله‌های باطل، یعنی اجسام را بیاورید به مرکزتان، فکرها و باورها را بیاورید مرکزتان، دردها را بیاورید!

و این سه بیت دوباره:

### چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خَطَرَتِ قبله‌شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

### گر ازین انبار خواهی بر و بر نیم ساعت هم ز همدردان مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

### که در آن دم که ببری زین معین مبتلی گردی تو با بئس‌القرین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.

خَطَرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

بر: نیکی

بر: گندم

معین: یار، یاری کننده

بئس‌القرین: همنشین بد

«بئس‌القرین» یعنی همنشین بد که همین من‌ذهنی است. «تمییزده» یعنی قوه شناخت، تمییزدهنده. «خَطَرَت» دوباره قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد. «بر»: نیکی. «بر»: گندم. «معین»: یار. «بئس‌القرین» هم همنشین بد که همین من‌ذهنی است.

می‌گوید که اگر فضا را باز می‌کنید، ترازو و آینه می‌آید، «تمییزده» می‌شوید. اگر ناسپاس بشوی، ناسپاس بشوی یعنی چه؟ یعنی دوباره بروی به ذهن، دوباره یک چیز ذهنی را بیاوری به مرکزت، در این صورت این توانایی قبله‌شناسی از تو می‌پرد. چون جسم را بیاورد به مرکزش، جسم، جسم را می‌شناسد.



این بیت برای خیلی از شما اتفاق می‌افتد، چون «تمییزده» را ناسپاس می‌شوید، «خطرت» و خاصیت و توانایی قبله‌شناسی از شما می‌پرد. می‌گوید اگر از این انبار خداوند، شما نیکی و محصول می‌خواهی، فضا را باز کنی، این نیک است، محصولش انعکاس در بیرون است، یک لحظه یا نیم لحظه هم باید از عاشقانی مثل مولانا که همدرد ما هستند، مَبْرَى، جدا نشوی.

که در آن لحظه که می‌بری از آن‌ها، پس یک جسمی می‌آید مرکزت و مبتلا می‌شوی با من ذهنی که بدترین هم‌نشین است. «که در آن دم که ببری زین مُعین» از این یاور، از این کمک‌کننده، تنها کمک‌کننده ما زندگی است، وقتی از او می‌بریم، از مولانا می‌بریم، مبتلا می‌شویم به چه؟ به من ذهنی.

## چون خُفاشی کاو تَف خورشید را

### برنتابد، بسکَلد اومید را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۴۸)

تَف: گرمی و پرتو

بِسکَلد: بگسلد، پاره کند، گسسته کند.

مانند خفاشی که گرمای خورشید را و نور خورشید را، نمی‌تابد و امیدش را می‌برد.

توجه می‌کنید مرتب می‌گوییم که شما مولانا را می‌خوانید، با ذهنتان نخوانید. شما مولانا را می‌خوانید ذهنتان را شخم بزنید و از ذهن بیایید بیرون، نه که با سبب‌سازی ذهن شما مولانا را بسنجید. بگویید این‌جایش را درست می‌گوید، این‌جایش را غلط می‌گوید، من این‌جایش را نمی‌فهمم، فکر کنم او هم نفهمیده چه می‌گوید. نه، نه، از این حرف‌ها نزنید!

شما گرما و پرتو فضای گشوده‌شده را بتابید، یعنی تحمل کنید، بپذیرید. اگر توجه کنید قانون جبران را به‌جا نیاورید، اگر شما این ابیات را نخوانید و تکرار نکنید و با بی‌مقاومتی نگذارید این‌ها به جانتان بشینند، بگویید که من می‌دانم یا خوانده‌ام، می‌فهمم، معانی این‌ها را می‌دانم و زحمت نکشید، شما پس از یک مدتی ناامید می‌شوید.

و یا اگر این‌ها را بخوانید، دوباره با سبب‌سازی ذهن، با عقل من ذهنی بخواهید عمل کنید، بالاخره موفق نخواهید شد، ناامید خواهید شد. شما خواهید گفت مولانا کار نمی‌کند. نخواهید گفت که من درست گوش



نکردم و درست عمل نکردم. این دفعه مولانا را ملامت خواهید کرد، این کار نمی‌کند. نه، شما به اندازه کافی کار نکردید. شما یک مقدار روی خودتان کار می‌کنید، می‌روید جامعه و هر قرین که من ذهنی دارد روی شما اثر بد می‌گذارد. عصر باید بیایید این بیت‌ها را بخوانید، همه را بشوید، یعنی شما می‌روید بیرون می‌آید، در معرض قرین‌های من ذهنی قرار می‌گیرید، در این صحرای ذهن می‌روید جلو، دچار توهم می‌شوید، دچار درد می‌شوید، اصلاً بدون این‌که بفهمید دچار درد می‌شوید.

ما مرتب تلویزیون‌هایی تماشا می‌کنیم که حرف‌های غلط می‌زنند، دردآور می‌زنند، چیزهای بد را به ما نشان می‌دهند، خرابی‌ها را نشان می‌دهند، هر جا عیب هست آن را نشان می‌دهند، یک دانه فرض کن یک چیز کوچک را صد برابر می‌کنند به ما نشان می‌دهند که حال ما را خراب کنند. شما هم تماشا می‌کنید. خب آن موقع چقدر بیت باید بخوانیم که شما این‌ها را بشوید ببرید. ما هم نمی‌کنیم، شما با قانون جبران خودتان باید بکنید. اگر خودتان به خودتان رحم نمی‌کنید، چه کسی به شما رحم می‌کند؟

اگر شما خودتان را در معرض افکار و اخبار خراب‌کننده و حال بدکننده قرار می‌دهید، به خودتان رحم نمی‌کنید، چه کسی را ملامت می‌کنید شما؟ شما «نَفِ خورشید» را که پرتو و گرمای مولانا است تحمل نمی‌کنید پس باید امید را قطع کنید، نمی‌رسید.

## پیش این خورشید کی تابَد هلال؟ با چنان رستم چه باشد زور زال؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۳)

زال: پیرزن

پیش این خورشیدِ زندگی که فضا را باز می‌کنیم می‌تابد، هلال ماه چقدر نور دارد؟ شما اگر ظهر که خورشید می‌تابد با نور شدید، یک شمع را روشن کنید چقدر نور دارد؟ این «شمع» من ذهنی شما است، «خورشید» عقل خدا است.

می‌گوید زور یک پیرزن در مقابل رستم چقدر است؟ «با چنان رستم»، یعنی با فضای گشوده شده قدرت خداوند پشتتان، این من ذهنی چه زوری دارد؟ می‌خواهد این را بگوید به شما. پس چرا شما رستم را رها می‌کنید، پیرزن را می‌گیرید؟ از خودتان بپرسید.

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی  
می‌روند و، نیست غوثی، رحمتی  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۲۵)

غوث: فریادرس

یعنی انسان‌های همانیده، از یک وضعیتی ذهنی که تاریک است به یک وضعیت ذهنی می‌روند، این همان بیت موسی را، قوم موسی را به یادمان می‌آورد.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه  
مانده‌یی بر جای، چل سال ای سفیه  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

حرّ: گرما، حرارت

تیه: بیابان‌شن‌زار و بی آب و علف، صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

سفیه: نادان، بی‌خرد

می‌روی هر روز تا شب هروله  
خویش می‌بینی در اول مرحله  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

«می‌روی هر روز تا شب هروله» یعنی تندتند می‌روی، «خویش می‌بینی در اول مرحله». پس الی‌الابد ما باید در تاریکی ذهن بمانیم و از یک وضعیت ذهنی به یک وضعیت ذهنی برویم و همه این‌ها بیاید به مرکزمان، بنابراین کو فریادرس؟ کو رحمت؟

وقتی یک وضعیت ذهنی تاریک می‌آید مرکزتان، از آن طریق می‌بینید خداوند به‌عنوان فریادرس چه‌جوری به فریاد شما برسد؟ باید فضا را باز کنید، او را بیاورید تا «رحمت اندر رحمت» بیاید، از چه کسی؟ از فریادرس اصلی. «غوث» یا «غوث» یعنی فریادرس.

## گفت حق: چشم خُفاشِ بدخِصال بسته‌ام من ز آفتابِ بی‌مثال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱)

بی‌مثال: بی‌نظیر

خداوند گفته من «چشم خُفاشِ بدخِصال» یعنی بدخو را، «خفاش بدخِصال» یعنی من‌ذهنی بدخو، بد دید را بسته‌ام از آفتابی که مثال ندارد. درست است؟ دوباره بزرگ‌کنم ببینید.

## گفت حق: چشم خُفاشِ بدخِصال بسته‌ام من ز آفتابِ بی‌مثال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱)

بی‌مثال: بی‌نظیر

الآن با این بیت می‌دانید که اگر من‌ذهنی داشته باشید، آفتاب بی‌نظیر که خودش است، یعنی خداوند است، نمی‌بینید.

## رَو کز این جو برنیایی تا ابد لَمْ یَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًا أَحَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

یعنی وقتی افتادیم در جوی خداوند، دیگر نمی‌توانیم بیرون بیاییم، برای این‌که نظیر او وجود ندارد. «آفتاب بی‌مثال» یعنی خداوندی که نظیر در این جهان وجود ندارد برای او.

خداوند می‌گوید چشم من‌ذهنی را به خودم که بی‌نظیر هستم، در این جهان مثل ندارم، بسته‌ام. این خفاش وقتی می‌گوید خدا می‌بیند، چیز دیگری را به‌جای من می‌بیند. پس اگر در ذهن هستیم، ما به‌جای خداوند یک چیز دیگری را می‌بینیم که آن یک جسم است، آن خداوند نیست، به همان هم عبادت می‌کنیم. درست است؟

## ذَمَّ خورشید جهان، ذَمَّ خود است که دو چشمم کور و تاریک و بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰)





ذَمّ: بدگویی کردن، در مقابلِ مدح

ذمّ یعنی بدگویی کردن، در مقابلِ مدح.

## ذَمّ خورشیدِ جهان، ذَمّ خود است که دو چشمِ کور و تاریک و بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰)

ذَمّ: بدگویی کردن، در مقابلِ مدح

هر کسی که از «خورشیدِ جهان» یعنی خداوند بدگویی می‌کند، شما می‌گویید که ما که از خداوند بدگویی نمی‌کنیم، شما وقتی من‌ذهنی دارید از او بدگویی می‌کنید. می‌گویید خورشید خوب نیست، و گرنه به او زنده می‌شدید دیگر! «ذَمّ خورشیدِ جهان» یعنی من‌ذهنی داشتن «ذَمّ خود است»، یعنی کوچک کردن و بد گفتن از خود است، «که دو چشمِ کور و تاریک و بد است». یک بیت دیگر است می‌گوید:

## مادح خورشید، مدّاح خودست که دو چشمِ روشن و نامرمدست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹)

مادح: مدح‌کننده

مُرمد: چشمی که درد کند، کسی که دچار درد چشم است.

نامرمد: چشم سالم

«نامرمدست»، پس بنابراین هر کسی که فضا را باز می‌کند، با فضاگشایی خورشید جهان را مدح می‌کند. هر کسی فضا را می‌بندد، منقبض می‌شود، خورشید جهان یعنی خداوند را «ذَمّ» می‌کند. هر کسی خورشید جهان را ذَمّ می‌کند، خودش را ذَمّ می‌کند که می‌گوید «دو چشمِ کور و تاریک و بد است». اگر کسی فضا را باز بکند، مادح خورشید است. مادح یعنی مدح‌کننده، تعریف‌کننده، ولی با زبان نه، عملاً با فضاگشایی، که می‌گوید دو چشم چیست؟ بینا است، عیبی ندارد، نامرمد است.

## سُست چشمانی که شب جَوَلان کنند کی طواف مَشعلهُ ایمان کنند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶)

مَشعلهُ: مَشعل

«سُست چشم» همین من ذهنی است که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، که این‌ها در شبِ ذهنِ جولان می‌کنند، این‌ها از ایمان خبری ندارند. «ایمان» یعنی فضای گشوده‌شده، مرکز عدم. اگر ما به‌صورت هشیاری حضور دورِ عدم داریم می‌چرخیم، پس دورِ مَشعلِ ایمان می‌گردیم.

ولی اگر هر لحظه یک چیزی ذهنی می‌آید مرکزمان، از طریق آن می‌بینیم و با آن همانیده هستیم، چشمانمان نمی‌بیند و دیدن برحسب چیزها شب ایجاد می‌کند، پس در شب جولان می‌کنیم.

## همچو جُعدان، دشمنِ بازان شدیم

لاجرَم و امانده ویران شدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۷)

جُعدا همین من‌های ذهنی هستند. هر جا جُعد باشد آن‌جا ویران می‌شود. من ذهنی هم می‌بینید خودش را، بدنش را، خانواده‌اش را، جامعه‌اش را خراب می‌کند.

بنابراین «بازان» آدم‌هایی مثل مولانا هستند. «جعدان»، من‌های ذهنی دشمنِ بازان هستند. شما تعجب نمی‌کنید با این دانش و با این قدرت بیدارکنندگی که مولانا دارد، چرا ما توجه به او نمی‌کنیم؟ چرا؟ برای این‌که جعد هستیم، دشمنِ باز هستیم.

امروز چندین بیت بود گفت که شب‌پره از روز خوشش نمی‌آید. این‌جا هم می‌گوید الآن جعد که ویرانی را دوست دارد، ایجاد درد را دوست دارد، از آرامش، از عشق، از زیبایی، از نظم، از دوست داشتن یک‌دیگر، این‌که ما عاشق هم باشیم خوشش نمی‌آید، باید به هم دشمنی کنیم، به هم ضرر باید بزنیم، جنگ راه بیندازیم، ستیزه کنیم، از همه ایراد بگیریم، خودمان بلد نیستیم به دیگران باید بگوییم چه‌جوری زندگی کنند. جعد هستیم، ولی دشمنِ باز شدیم، دشمنِ مولانا شدیم. اگر دشمنی نمی‌کردیم، بازان ما را درست می‌کردند. بنابراین ما درمانده ویران شده‌ایم. «ویران» ذهن است و کارهای آن است.



شما اگر از جنس جغد هستید، باید با بازی مثل مولانا آشتی کنید و قانون جبران را رعایت کنید، شعرها را بخوانید، جذب کنید، عمل کنید تا خودتان را درست کنید. به جفدانِ دیگر نگاه نکنید.

## این جهان پُر آفتاب و نور ماه او بهشته، سر فرو برده به چاه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۹۶)

بهشته: رها کرده

این جهان پُر از آفتاب و نور ماه است، یعنی اگر ما این آفتاب مولانا، آفتاب حافظ، آفتاب فردوسی، اصلاً با فضاگشایی آفتاب خدا برای ما هم فراهم است، ولی ما اینها را رها کردیم، «هشتن» یعنی رها کردن، کنار گذاشتیم، سرمان را کرده‌ایم در چاه، چاهِ ذهنمان.

خب تو به چاه نگاه می‌کنی دیگر، آفتاب را نمی‌توانی ببینی، نور ماه هم نمی‌توانی ببینی. اگر کسی به چاه همانیدگی‌هایش نگاه می‌کند، دیگر مولانا را نمی‌تواند ببیند. شما ببینید به چاه خودتان سر فرو برده‌اید و سر هم بالا نمی‌آوردید که آفتاب را ببینید؟ سرتان را از چاه بیرون بیاورید.

## که اگر حق است، پس کو روشنی؟ سر ز چه بردار و بنگر ای دنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۹۷)

دنی: پست و فرومایه

این من‌های ذهنی می‌گویند، اگر خداوند هست پس روشنی‌اش کو؟ می‌گوید سرت را از چاه بردار و به چاه همانیدگی، به ذهنت نگاه نکن، هر لحظه ذهنت را نیاور مرکزت، ببین، ای انسانِ پست، ای فرومایه. «فرومایه» یعنی مایه‌ات همین همانیدگی‌ها و دردهایت است.

آخر شما نگاه کنید در من‌ذهنی ما سرمایه‌ای غیر از پستی، فرومایگی، ما غیر از رنجش، غیر از انتقام‌جویی، غیر از حسادت، غیر از نگرانی، غیر از ترس، غیر از حرص، غیر از شهوت چیزها و آدم‌ها، غیر از حسِ خبط، احساس گناه، نگرانی از آینده ما چه داریم؟ این مایه ما است، سرمایه ما است. پس فرومایه هستیم دیگر.

مشغول هستیم با دردهایمان در ذهن، در آن‌ها غرق شدیم، می‌گوییم پس خداوند کو؟ هر لحظه با من‌ذهنی‌مان عمل می‌کنیم، خرد زندگی را می‌گذاریم کنار، گفتیم این بی‌ادبی است.

## وآنکه اندر وَهْم او ترک ادب بی‌ادب را سرنگونی داد رب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

این لحظه اگر ما می‌گویید مرکزمان را عدم نکنیم و خدا را نبینیم و از طریق او نبینیم، از خرد او استفاده نکنیم، ما بی‌ادب هستیم. بی‌ادب باید سرنگون بشود.

## جمله عالم، شرق و غرب آن نور یافت تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۹۸)

یعنی همه عالم از جمادات و نباتات و حیوانات و هرچه که در کائنات هست، این نور خداوند را یافته، ولی ما در چاه ذهن زندانی شدیم و دوست داریم آن‌جا باشیم، خب به ما نخواهد تابید.

## کاین جهان چاهی‌ست بس تاریک و تنگ هست بیرون، عالمی بی‌بو و رنگ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۴)

یعنی این چاه همانندگی که جهان را نشان می‌دهد، ذهن ما، درواقع چاه است، خیلی تاریک و تنگ است. در بیرون، در بیرون از این یک عالمی وجود دارد که رنگ و بو ندارد. «رنگ و بو»، رنگ یعنی جهت، همانندگی با فکر، بو یعنی هیجان آن.

درست است که الآن ما در ذهن هستیم، فکرهای همانیده می‌کنیم، فکرهای همانیده به تمنان اعمال می‌شود، هیجان به وجود می‌آید. هیجان بو است، فکرهای همانیده رنگ است، ولی خارج از این سیستم زندگی، خارج از ذهن، خارج از این چاه یک عالمی هست که این عالم درون آن است و عارفان می‌گویند از این عالم تنگ برویم به آن عالم بزرگ.

که وقتی ما به صورت حضور ناظر ذهنمان را نگاه می‌کنیم ما در آن دنیا هستیم، در آن یکی، درست است؟ بیرون هستیم. وقتی ذهنتان را نگاه می‌کنید می‌بینید این من‌ذهنی وجود دارد هنوز و کارهایی می‌خواهد انجام بدهد،



شما چون نگاه می‌کنید نمی‌تواند انجام بدهد، چون ناظرش هستید و یادتان می‌آید همان‌طور که گفتیم قبلاً، چون شما ناظرش نبودید، آینه نداشتید، همه کار می‌کرد، ولی هم آینه دارید الآن هم ترازو. تا این کار غلط می‌کند، ترازو را می‌خواهد به هم بریزد، از آن‌ور می‌بینید زندگی کم شد، سهمیه کم شد، گفت سهمیه‌ات را خودت بُردی، همین‌که سهمیه کم شد، دیدی شادی بی‌سبب کم شد می‌فهمید دارید اشتباه می‌کنید.

«که سَمَن زارِ رضا آشفته است»، می‌بینید اشتباه کردید. یک جسمی آمده مرکزتان. داستان سلیمان یادتان بیفتد که باد کُز وزید، تاجش کُز شد، به تاجش می‌گفت کُز نشو، به باد هم می‌گفت کُز موز، او گفت کُز مشین. و آخر سر سلیمان فهمید که با یک چیزی همانیده شده، آن در مرکزش است و دلش را سرد کرد، آن را از ذهن، مرکزش انداخت بیرون، دوباره وارد عالم بی‌بو و رنگ شد، تاجش درست شد. هرچه تاجش را می‌خواست کُز کند نمی‌شد. باد هم درست وزید، یعنی زندگی بر وفق مرادش شد.

### بعد نومی‌دی، بسی امیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۲۵)

اگر ناامید شدیم، با من‌ذهنی عمل کردیم، الآن شما می‌توانید تصمیم بگیرید که با من‌ذهنی عمل نکنید، با هشیاری حضور عمل کنید و امیدوار باشید که زندگی‌تان درست خواهد شد. از پس این ظلمت من‌ذهنی اگر شما تصمیم بگیرید خیلی روشنایی‌ها هست، مرتب زندگی‌تان روشن‌تر خواهد شد.

### شب مَحْسُپ اینجا اگر جان بایدت ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۹)

این مربوط به آن «مسجد مهمان‌کُش» است و واقعاً به دو جا می‌شود این را تعبیر کرد، یکی این‌که ما می‌دانیم اگر در ذهن بخوابیم، می‌میریم. اگر جان واقعی باید داشته باشیم، در ذهن نباید بخوابیم. از طرف دیگر اگر می‌خواهیم بمیریم نسبت به من‌ذهنی، فضا را باز می‌کنیم در آن‌جا می‌خواهیم، در آن‌جا زندگی می‌کنیم، پس از یک مدتی من‌ذهنی می‌میرد. درست است؟ پس مرگ در ذهن حتمی است اگر بخوابیم مرتب چیزهای ذهنی را بیاوریم مرکزمان.



می‌بینید مولانا اسمش را شب می‌گذارد، مردن می‌گذارد، حالا اگر تعبیر کنیم بگوییم در ذهن خواب، می‌میری. درست است؟ یا نه، هر کسی که می‌ترسد از مردن نباید فضا را باز کند، چون اگر فضا را باز کند، نسبت به من ذهنی خواهد مُرد. حالا می‌گوید:

## عذر خود از شه بخواه ای پُرحسد پیش از آنکه آنچنان روزی رسد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۰)

حالا اگر بگوییم که آدم در ذهنش بخوابد می‌میرد، قبل از این‌که واقعاً دیر بشود ما باید عذر خودمان را از خداوند بخوایم که ما با من ذهنی‌مان عمل کردیم، از طریق همانیدگی‌ها دیدیم، جفا کردیم، به «آلست» وفا نکردیم، «کشت ثانویه» داشتیم، «کشت اولیه» را فراموش کردیم، در نسیان بودیم، تو ما را مؤاخذه کردی ما نفهمیدیم، مرتب بی‌کام کردی ما واکنش نشان دادیم، منقبض شدیم، از انقباضمان معذرت نخواستیم، تو به ما گفتی:

## حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

به ما گفتی که با من با انبساط صحبت کن، ما با انقباض صحبت کردیم. تمام این دردها را ما ایجاد کردیم، حالا مسئولیتش را می‌پذیریم مثل حضرت آدم، عذر می‌خواهیم. عذرخواهی یعنی فضاگشایی اگر شما درست عذر بخواید، باید فضا را باز کنید، دیگر برحسب من ذهنی نبینید. پس قبل از این‌که دیر بشود از خداوند عذرت را بخواه «ای پُرحسد»، قبل از این‌که کاملاً بمیری در من ذهنی، درست است؟

این یادمان می‌آورد دوباره حرف شیطان را، «گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي»، تو من را گمراه کردی و آدم گفت که ما به خودمان ظلم کردیم، جفا کردیم. «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا»، ما به خودمان جفا کردیم، ظلم کردیم، برای این‌که با من ذهنی‌مان عمل کردیم.

بی‌ادبی کردیم، سرنگون شدیم، ولی نفهمیدیم چرا، عقل تو را گذاشتیم که تمام کائنات را اداره می‌کرد، عقل من ذهنی خودمان را راهنمای خودمان کردیم، پیش راندیم، این‌همه درد به‌وجود آوردیم، ولی الآن من می‌فهمم که اشتباه کردم. اگر اشتباه کردم، باید عذر بخوایم. عذرخواهی معادل قبول مسئولیت و فضاگشایی است و این‌که دیگر پس از این از طریق من ذهنی فکر نکنید و عمل نکنید.

## وآنکه در ظلمت براند بارگی برکند زآن نور، دل یکبارگی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۱)

بارگی: مطلق ستور، اسب

هر کسی که مدت زیادی در تاریکی ذهن اسب براند، «بارگی» یعنی اسب، دیگر به تاریکی عادت می‌کند، از آن نور زندگی، از خداوند یکبارگی دلش را می‌کند. اگر شما می‌بینید که دل‌کنده‌اید از این‌که به خدا زنده بشوید، برای این‌که مدت زیادی در تاریکی شب مرکب‌سواری کردید در ذهن، ولی ناامید نشوید. ناامیدی شما به‌خاطر این است که مدت زیادی در ذهن زندگی کردید و ذهن شما را ناتوان کرده، مقدار زیادی درد ایجاد کردید، با چیزهای زیادی همانیده شدید، ظلم به خودتان کردید، به دیگران کردید، اشکالی ندارد از حالا می‌توانید روی خودتان کار کنید و امیدوار باشید که به‌زودی از ذهن آزاد می‌شوید.

## هین برو، جلدی مکن، سودا میز که نتان پیمود کیوان را به گز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۵)

گز: ذراع، واحد طول

خب الآن به ما می‌گوید برو، زرنگی نکن و خیال‌بافی نکن که «کیوان را»، در این‌جا نماد خداوند است با متر نمی‌شود اندازه‌گیری کرد. خداوند بی‌نهایت است، با متر سبب‌سازی ما اندازه‌گیری نمی‌شود کرد، کارهای او را هم نمی‌شود پیش‌بینی کرد. بهترین کار برای ما همین تعظیم و کوچک کردن ذهن و تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط است که مرکز ما را عدم می‌کند.

## گر خُفاشی رفت در کور و کبود باز سلطان‌دیده را باری چه بود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۲)

کور و کبود: در اینجا به معنی زشت و ناقص، گول و نادان، من ذهنی.



اگر یک من‌ذهنی رفت در زشت بودن و ناقص بودن، کور بودن یعنی از طریق همانندگی‌ها دیدن، کبود یعنی این‌قدر خودش را این‌ور و آن‌ور می‌زند که کبود می‌شود. کور و کبود در واقع من‌ذهنی از بس که نمی‌بیند و بد عمل می‌کند همه‌جایش زخمی می‌شود.

در این صورت «بازِ سلطان‌دیده»، یعنی انسانی که شاه را دیده، بارها فضا را باز کرده، به او زنده بوده، سلطان به او کمک کرده، او چرا دیگر این کارها را می‌کند؟ برای این‌که جمع اثر می‌گذارند، برای این‌که وقتی یک من‌ذهنی باتربیتی درست کردیم، مثل آن داستانِ خرس به آن بسنده می‌کنیم، برای این‌که نمی‌فهمیم:

### بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

در وسط راه فکر می‌کنیم رسیدیم، چون زندگی‌مان یک خُرده درست می‌شود، فکر می‌کنیم با سبب‌سازی ذهن می‌توانیم زندگی‌مان را اداره کنیم.

### گویدش: گیرم که آن خُفّاش لُد علّتی دارد، تو را باری چه شد؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۸)

لُد: ستیزه‌گر

فرض کنیم که آن خُفّاش ستیزه‌گر یعنی من‌ذهنی مرض دارد، تو که فضاگشا بودی، مدت‌ها مولانا گوش کردی و راه حضور را بلد بودی، چه اتفاقی به تو افتاد، تو چرا این‌طوری کردی؟ تو چرا متوقف کردی؟

### عام اگر خُفّاش طبع‌اند و مَجَاز یوسف، داری تو آخر چشم باز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۱)

مَجَاز: غیرواقعی، ذهنی، در مقابلِ عین

اگر آدم‌های عادی طبع خُفّاش دارند و من‌ذهنی مجازی دارند، در زمان مجازی زندگی می‌کنند، ای یوسف، ای کسی که بارها زندگی به تو کمک کرده، فضاگشا بودی، تو که چشم باز داری. تو چرا دیگر؟ این بیت‌ها برای





کسانی است که سالها است روی خودشان کار می‌کنند و واقعاً فضا را باز کرده‌اند، کمکِ زندگی را دیده‌اند. این‌ها کُندی می‌کنند، سهل‌انگاری می‌کنند. زندگی‌شان را وقفِ این کار نمی‌کنند که به حضور برسند. دوباره کارهای مهم من ذهنی مهم‌تر می‌شود.

## مالِشَت بَدَهَم به زَجَر، از اِکتاب تا نتابی سر دگر از آفتاب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۹)

اِکتاب: افسرده شدن، اندوهگین شدن

اِکتاب یعنی اندوهگین شدن، مضطرب شدن. کتکت می‌زنم، مالشَت بدهم، زندگی می‌گویید. اگر تو یک مدتی فضاگشایی کردی، الآن متوقف شدی، دوباره ذهنت را می‌آوری به مرکزت، من به تو درد می‌دهم تا سر از آفتاب من برنتابی. مرتب من را بیاوری به مرکزت، نه آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد. این پدیده را می‌بینید مولانا نشان می‌دهد که بیشتر شما بینندگان به این گرفتاری دچار می‌شوید. یک مدتی کار می‌کنید، زندگی‌تان درست می‌شود، روابطتان با اعضای خانواده درست می‌شود، بعد شُل می‌شوید. دیگر برنامه گنج‌حضور را ادامه نمی‌دهید. مولانا نمی‌خوانید، روی خودتان کار نمی‌کنید، می‌گویید بس است دیگر، درست شدم.

## مالِشَت بَدَهَم به زَجَر، از اِکتاب تا نتابی سر دگر از آفتاب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۹)

اِکتاب: افسرده شدن، اندوهگین شدن

یعنی تو هیچ‌وقت دیگر مرکزت را جسم نکنی.

## لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توست ای مسلمان بایدت تسلیمِ جُست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

پس مقصودِ خداوند این است که انسان تسلیم بشود. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، بدون قید و شرط که این تسلیم مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند، پس



ای مسلمان، ای انسان تسلیم شده، باید لحظه به لحظه تسلیم را جست و جو کنی، یعنی با پذیرش اتفاق این لحظه مرکزت را عدم نگه داری.

## آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایک زاجتبا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵۳)

اجتبا: مخفف اجتباء، به معنی برگزیدن، انتخاب کردن

آدمی وقتی فضا را باز می کند، از خدا نور می گیرد، از این که خداوند او را انتخاب کرده مسجود همه چیز می شود. همه هشیاری ها به او سجده می کنند. اجتبا یعنی این که خداوند او را برمیگزیند که نورش را به او می دهد، پس بنابراین مسجود همه می شود.

## پس دو چشم روشن ای صاحب نظر مر تو را صد مادر است و صد پدر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷)

پس این دو چشم روشن که با عدم می بیند، دیگر با همانندگی نمی بیند از صدتا مادر و پدر به تو مهربان تر است، یعنی تمام عالم را جمع کنند، می گوید صد مادر و صد پدر یعنی دیگر بیشتر از مهربانی مادر چیزی نداریم. مهربانی صدتا مادر را، هزارتا مادر را جمع کن، به مهربانی خداوند نمی رسد که اگر مرکز را عدم کنیم، لطفش به ما می رسد. پس ما نباید به مهر و محبت آدمها در بیرون چشم بدوزیم. باید فضا را باز کنیم، از او مهر بگیریم.

## پاسبان آفتابند اولیا در بشر واقف ز آسرار خدا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۳۳)

پس بنابراین اولیا و انبیا اینها می گوید پاسبان حضور هستند. اولیا زنده به حضور هستند و این آتش عشق را روشن نگه می دارند.

و در بشر آسرار خدا را شناسایی می کنند، یعنی آدمهای مثل مولانا و بزرگانی مثل ایشان بسیار برای بقای بشریت مفید بوده اند. شاید آدمهایی مثل مولانا نبودند، بشریت باقی نمی ماند. اینها پاسبان حضور هستند و از حضور



مرتب ارتعاش زندگی می‌تابد. ما از این مولانا هست که ما اشتباهاتمان را می‌بینیم و جلوی خرابکاری من‌ذهنی را می‌گیریم و همین‌طور بزرگان دیگر.

## زانکه نور انبیا خورشید بود نور حسّ ما چراغ و شمع و دود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۱)

الآن انبیا را می‌گوید. برای این‌که نور انبیا و اولیا از جنس حضور بود، اما نور من‌ذهنی ما چراغ و شمع و دود. فرض کن یک چراغی دود می‌کند، این را بردیم ظهر در بیرون روشن کردیم. نه نور دارد، دود هم می‌کند، چراغش هم، آن شیشه‌اش را هم دارد سیاه می‌کند، خورشید هم می‌تابد. مقایسه نور من‌ذهنی ما با نور انبیا و اولیا یک همچو چیزی است، اما ما نور حس خودمان را برتری می‌دهیم به نور این خورشیدها. برای همین است که عرض کردم جمع روی نمی‌آورد به مولانا، برای این‌که جمع فکر نمی‌کند اشتباه می‌کند.

ما غرق خرافات هستیم، از طریق خرافات عمل می‌کنیم، به خودمان، به جامعه، به همه لطمه می‌زنیم، گرفتار هستیم، درد ایجاد می‌کنیم، ولی درمان آن‌جا است پیش بزرگانمان، ولی نمی‌رویم. فکر می‌کنیم که این چراغی که دود می‌کند، نور نمی‌دهد، پیش خورشید درخشنده در ظهر نورش بیشتر است.

## سایه‌هایی که بود جویای نور نیست گردد چون کند نورش ظهور (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۶۰)

علی‌الاصول من‌ذهنی سایه است. ما به‌عنوان من‌ذهنی اگر جویای نور خداوند هستیم، وقتی نور ظهور می‌کند باید نیست بشویم. شما وقتی فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، باز می‌کنید، به‌صورت سایه، درست است من‌ذهنی هستیم، ولی ارتعاشات مولانا زندگی ما را قلقلک می‌دهد. ما بالاخره متوجه می‌شویم که در ذهن اشتباه می‌کنیم. سایه هستیم، ولی آفتاب را جست‌وجو می‌کنیم. وقتی دیدیم آفتاب آمد و از درونمان دارد طلوع می‌کند، باید نیست بشویم. باید تشخیص بدهیم که دید من‌ذهنی را بیاوریم پایین و صفر کنیم.

## در صفات حق، صفات جمله‌شان همچو اختر، پیش آن خور بی‌نشان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۳)



این آدم‌ها زنده هستند به صفات خداوند، همه‌شان و مانند ستارگانی هستند که پیش خورشید خداوند نوری ندارند، یعنی دیده نمی‌شوند. در روز می‌بینید اختر یا ستاره دیده نمی‌شود، چون خورشید هست. آدم‌هایی مثل مولانا پیش خداوند دیده نمی‌شوند، اما ما پیش خداوند دیده می‌شویم. اشکال ما همین است دیگر، در صفات خداوند نیستیم، در صفات من‌ذهنی خودمان هستیم. بنابراین از سخن‌گویی ارتفاع می‌گیریم، می‌آییم بالا، عقل خودمان را به‌کار می‌اندازیم و این به ما ضرر می‌زند.

## سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب شمس آید، سایه لا‌گردد شتاب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۳)

پس ما مثل سایه هستیم، ولی عاشق آفتاب هستیم. ما من‌ذهنی هستیم، ولی عاشق آفتاب هستیم، ولی شمس بیاید، آفتاب بیاید، حواسمان باید باشد فوراً لا بشویم. اگر بایستیم، این دست و آن دست کنیم، مقاومت کنیم، این نمی‌شود.

## چون به خانه مرغ، اُشتر پا نهاد خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۶۹)

اگر شتر به خانه مرغ پا بنهد، خب خانه مرغ کوچک است ویران می‌شود. اگر شما هم اجازه بدهید خداوند پایش را بگذارد روی خانه ذهنی شما، خانه ویران می‌شود، سقفش هم از بین می‌رود. پس شما بگذارید خداوند پایش را بگذارد روی لانه ذهنی شما، چون سایه‌ای هستید که دنبال نور هستید. توجه کنید ما سایه‌ای هستیم که دنبال خورشید هستیم. اگر سایه بخواهد به سایه بودنش ادامه بدهد، خورشید می‌آید و از بین نمی‌رود و به درد می‌افتد. همین حالت را ما داریم. ما سایه‌ای هستیم که آفتاب آمده بالا، می‌گوییم نمی‌رویم.

می‌دانید که مثلاً فرض کن شما بایستید، آفتاب از پشت می‌تابد، سایه دارید. آفتاب آمده بالا، سایه شما نمی‌خواهد زایل بشود. خب این‌که نمی‌شود که. طبق قضا و قانون سایه باید کوچک می‌شد، کوچک می‌شد، کوچک می‌شد، صفر می‌شد. حالا شما این آگاهی به این دارید که فضا را که باز می‌کنید، این سایه یواش‌یواش کوچک باید بشود و آفتاب شما بیاید بالا.

## عقل، سایه حق بُود حق، آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۱۱)

پس عقل ما، همین عقل من‌ذهنی ما سایه حق است، چرا؟ این عقل نشان می‌دهد که یک عقل دیگری وجود دارد. همین عقل من‌ذهنی ما شاهد بر این است، دلیل بر این است که یک عقل دیگری وجود دارد که این سایه آن است. عقل سایه خدا است و حق آفتاب است، پس این سایه با آفتاب نمی‌تواند بجنگد. وقتی آفتاب بیاید این سایه باید از بین برود، ولی خود همین عقل نشان می‌دهد که یک عقل دیگری این را به وجود آورده. حالا آن عقل می‌خواهد این را مثل خورشید از بین ببرد و شما نباید مقاومت کنید.

## شمع، چون دعوت کند وقتِ فروز جان پروانه نپرهیزد ز سوز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۰۸)

شمع روشن می‌شود، پروانه را دعوت می‌کند. مرکز شما، شمع عدم، شمع فضای گشوده‌شده روشن می‌شود و من‌ذهنی شما را دعوت می‌کند که دور این بگردد و پره‌های من‌ذهنی بسوزد و از این پرهیز نکند. پس بنابراین این طرح هست که شما فضا را باز کنید، شمع روشن بشود و پره‌های من‌ذهنی شما مثل پروانه بسوزد.

## چون برآمد نور، ظلمت نیست شد ظلم را ظلمت بُود اصل و عَضُد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۳۶)

عَضُد: یاور

عَضُد یعنی یاور. پس بنابراین وقتی نور زندگی آمد ظلمت من‌ذهنی نیست می‌شود و این جفا و ظلم ما را در ذهن ظلمت به وجود می‌آورد. می‌گویید ریشه و یاور ظلم که این همه متداول است در جهان با من‌ذهنی، ریشه‌اش و یاورش ظلمت یعنی تاریکی همانندگی‌ها است. پس وقتی نور می‌آید از طریق فضاگشایی، این ظلمت باید نیست بشود. تاریکی از بین برود، ظلم هم از بین می‌رود. می‌بینید که این همه ظلم هست در جهان به خاطر تاریکی من‌ذهنی است. وقتی ما به همدیگر کمک کنیم، خورشید از درون همه بیاید بالا و نور حضور در جهان زیاد بشود ظلم هم فروکش می‌کند.

## ظلمتی را کافتابش بر نداشت از دم ما، گردد آن ظلمت چو چاشت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲)

چاشت: هنگام روز و نیمروز

تاریکی را که هشیاری جسمی و سبب‌سازی ذهن یعنی آفتاب بیرون نمی‌تواند بردارد، از دم زندگی با فضای گشوده‌شده از بین می‌رود، مثل ظهر می‌شود.

پس این ظلمت من‌ذهنی را سبب‌سازی ذهن از بین نمی‌برد، اما با فضاگشایی از دم زندگی مثل ظهر می‌شود، روشن می‌شود.

## همره خورشید را شب‌پرِ مخوان آنکه او مسجود شد، ساجد مدان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۸۹)

شب‌پر: شب‌پره، خفاش

می‌گوید کسی که با خورشید همراه شده مثل مولانا، او دیگر خفاش نیست، او مسجود است، همه به او سجده می‌کنند. یک چنین شخصی مطمئن باش به چیزی، مخصوصاً به ذهن سجده نمی‌کند.

ما فکر می‌کنیم مولانا هم مثل ما به پول، به چیزهای همانیده سجده می‌کند، نه می‌گوید کسی که مسجود شد، دیگر او ساجد نمی‌شود، یعنی ساجد به چیزهای این‌جهانی نمی‌شود.

## شمس باشد بر سبب‌ها مُطَّلِع هم از او حبلِ سبب‌ها مُنْقَطِع (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۱)

حبل: ریسمان

این بیت خیلی مهم است.

## شمس باشد بر سببها مُطَّلَع هم از او حبلِ سببها مُنْقَطَع (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۱)

یعنی وقتی فضا را باز می‌کنید، این خورشید درونتان می‌آید بالا یا فضا گشوده می‌شود، ما به صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه می‌کنیم، از سببها و از سبب‌سازی ذهن آگاهی پیدا می‌کنیم و هم از این خورشید بالا آمده، یا از این حضور ناظر، ریمان سبب‌سازی منقطع می‌شود.

ریمان سبب‌سازی را شما می‌شناسید. می‌بینید فکر متصل به فکر دیگر، فکر فکر فکر، متصل مثل تسبیح، دانه‌های تسبیح چه جوری است؟ حبلش، ریماننش از طریق این خورشیدی که نگاه می‌کند به ذهن منقطع می‌شود و شما می‌بینید که این حبلِ سببها منقطع نمی‌شود در من‌ذهنی، همین فکر بعد از فکر است که من‌ذهنی را به وجود می‌آورد.

می‌گوید شمس درون ما به صورت حضور ناظر به سبب‌سازی ذهن و سببها مطلع است، یعنی به وسیله او فقط می‌توانی ببینی و به وسیله همان است که ریمان سبب‌سازی که فکر بعد از فکر، مثل دانه‌های تسبیح می‌روند و من‌ذهنی را می‌سازند، این قطع می‌شود. خب قطع بشود ما از آن وسط می‌آییم بالا، هرچه بیشتر قطع بشود از آن‌جا زندگی می‌آید بالا، زندگی را خدا را این حبلِ سببها و سبب‌سازی می‌پوشاند، مهم است.

## نورِ حق بر نورِ حس، راکب شود آنگهی جان، سوی حق راغب شود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۹۰)

پس شما فضا را باز می‌کنید، نور زندگی سوار من‌ذهنی می‌شود، یعنی من‌ذهنی در معرض نور حق قرار می‌گیرد، آن موقع جان ما، که فعلاً در ذهن است، راغب حق می‌شود. پس می‌بینید که چقدر فضاگشایی و عدم کردن مرکز مهم است.

می‌گوید اگر این من‌ذهنی در معرض نور حق باشد، به او بتابد، یک دفعه این جان ما که در ذهن است به قلقلک درمی‌آید، ارتعاش می‌کند به زندگی و می‌فهمد که نباید آن چیزِ ذهنی را بیاورد به مرکزش، باید برود آن طرفی این دفعه، به طرف حق برود.



## نور یابد مستعد تیزگوش کو نباشد عاشقِ ظلمتِ چو موش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵)

که این بیت را خواندیم. نور را، انسانی که مستعد است، چه انسانی مستعد است؟ گفتیم کسی که فضا را باز می‌کند، گوشش تیز است. دیگر الآن می‌توانیم بگوییم آینه دارد، ترازو دارد، به صورت ناظر ذهنش را نگاه می‌کند، پس نور را می‌گیرد. اما کسی که من‌ذهنی دارد، عاشق تاریکی ذهن است از طریق همانیدگی‌ها مثل موش، نه! نمی‌تواند بگیرد.

## نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز منتظر، موقوف خورشیدست روز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۰۱)

میخ‌دوز: دوخته به میخ، کسی که او را با میخ به زمین می‌بستند.

الآن ببینید که تمام جهان میخ‌دوز شده به شب، یعنی اکثر انسان‌ها در شب زندگی می‌کنند، در من‌ذهنی زندگی می‌کنند، اما جهان منتظر چیست؟ موقوف خورشید است، یعنی خورشید زندگی در انسان‌ها بیاید بالا، به‌طور متوسط ما بیاییم بالا، متوسط هشپاری حضور برود بالا و روز ما شروع بشود.

ما الآن در شب هستیم، جهان باید روز حضور را ببیند، پس جهان منتظر روز حضور است، الآن در شب است، انسان‌ها همه در شب هستند، در من‌ذهنی‌اند، زندگی هم منتظر همچون چیزی است.

## نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز منتظر، موقوف خورشیدست روز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۰۱)

میخ‌دوز: دوخته به میخ، کسی که او را با میخ به زمین می‌بستند.

یعنی یک روزی وجود دارد که از جنس حضور است، یک دنیای دیگری است، یک سبک زندگی دیگری است که انسان‌ها یک‌جور دیگری با هم رفتار خواهند کرد نه این‌طوری که ما الآن زندگی می‌کنیم، ولی این موقوف این است که خورشید از درون انسان‌ها بیاید بالا و انسان‌ها به زندگی زنده بشوند.



گر همی خواهی که بفروزی چو روز  
هستی همچون شب خود را بسوز  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

اگر می خواهی مثل روز روشن بشود، این حس وجود در ذهن خود را بسوزان که مثل شب است.

سجده گه را تر کن از اشک روان  
کای خدا تو وارهانم زین گمان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۶)

ما باید فضا را باز کنیم، در این لحظه فضای گشوده شده سجده گاه است و دائماً حالت تواضع داشته باشیم، حالت فضاگشایی داشته باشیم، در پای ماچان باشیم که خدایا تو از این گمان، از این من ذهنی که از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر می روم، تو مرا وارهان.

پس گریه کنیم می گوید، اشک بریزیم در سجده گاه، پس از سجده گاه بیرون نیاییم. سجده گاه این است که مرکز ما عدم بشود، قبله را بشناسیم، دور ایمان بگردیم، فضا را باز کنیم، صفر باشیم، که چه می گوئیم؟ می گوئیم خدایا مرا از این گمان همانیدگی آزاد کن.

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ  
ای برادر رو بر آذر بی درنگ  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۴)

اگر قرار باشد که از این چاه ذهنی نجات پیدا کنی، همین الان درد هشیارانه را شروع کن، فضا را باز کن، صبر کن، شکر کن تا این عمل صورت بگیرد.

این بیت هم مهم است:

سوی حق گر راستانه خم شوی  
وارهی از اختران، محرم شوی  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳)



اگر حقیقتاً فضاگشایی کنی و راست باشی، ریا نداشته باشی، دروغ نگویی، اگر این تسلیم تو از روی دلِ راست باشد، با من ذهنیِ صفر باشد، در این صورت از اختران همانیده، یعنی از همانیدگی‌هایت و می‌رهی و از من‌های ذهنی هم و می‌رهی و محرم خداوند می‌شوی، فقط باید راستانه خم شوی. ما راستانه خم نمی‌شویم.

شما خودتان را بازبینی کنید ببینید واقعاً این تسلیم شما تسلیم است؟ راست هستید؟ ریا نمی‌کنید؟ دروغین نیست؟ تظاهر نمی‌کنید؟ خودتان را گول نمی‌زنید؟ هنوز همانیدگی‌ها را می‌پرستید؟

## سوی خود کن این خُفاشان را مَطار زین خُفاشی‌شان بخر، ای مُسْتَجار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۳۲)

مَطار: پرواز کردن

مُسْتَجار: پناه‌دهنده

مُسْتَجار یعنی پناه‌دهنده، مَطار یعنی محل پرواز یا پرواز. می‌گویند که این خُفاشان را یعنی من‌های ذهنی را به سوی خودت پرواز بده و ای پناه‌دهنده یعنی ای خداوند از خُفاشی‌شان بخر، از این ظلمت‌دوستیشان بخر ای خدا. پس فقط خداست که با فضاگشایی می‌تواند ما را از این خُفاشی نجات بدهد.

## و آن خُفاشی را که ماند او بی‌نوا می‌کنش با نور، جُفت و آشنا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۵۶)

و آن خُفاشی را که بی‌نوا شده، در ذهنش مانده، تو با نور خودت جفت و آشنا کن. البته آن خُفاش هم باید کار کند، مولانا می‌گوید این امکان دارد.

اگر این بیت را می‌خوانیم شما به خودتان می‌گویید من آن خُفاش بی‌نوا هستم که جدا ماندم، بیچاره شدم؟ می‌گویند شما هم شانس دارید که با نور خدا جفت و آشنا بشوید. هم آشنا بشوید هم قرآن کنید که شما را نجات بدهد. برای این که اوست فقط نجات می‌دهد. می‌بینید؟

## سوی خود کن این خُفاشان را مَطار زین خُفاشی‌شان بخر، ای مُسْتَجار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۳۲)

فقط او، حالا می‌گوید:

## وآن خُفاشی را که ماند او بی‌نوا می‌کنش با نور، جُفت و آشنا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۵۶)

## بی فروغت، روزِ روشن هم شب است بی پناهت شیر اسیرِ آرَنب است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۷)

آرَنب: خرگوش

آرَنب یعنی خرگوش. می‌گوید بدون فضاگشایی و روشناییِ تو این روز روشن هم که ما با همدیگر با هشیاری ذهنی حرف می‌زنیم، این شب است. ما درواقع در شب با من‌ذهنی با همدیگر ارتباط برقرار می‌کنیم، اگر به حضور زنده بودیم یک‌جور دیگر با هم حرف می‌زدیم.

بدون پناه تو شیر که درواقع اصل ما است اسیر خرگوش است. خرگوش انعکاس فکرهای همین شیر هست. داستانی هم دارد که خواندیم این را حالا.

## دزد و قَلاب است خصم نور، بس زین دو ای فریادرس، فریاد رس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹)

بنابراین قَلاب یعنی قلب‌کننده، سکهٔ قلبی زنده، دزد کسی که زندگی را می‌دزدد، وقتی شما می‌رنجید زندگی را می‌دزدید. می‌بینید که ما زندگی را در این لحظه زندگی نمی‌کنیم، برای زندگی کردنِ زندگی در این لحظه باید در این لحظه باشیم. بنابراین ما مرتب زندگی را می‌دزدیم یا تبدیل به مسئله می‌کنیم، مانع می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، درد، دزدیدنِ زندگی و نگهداریش است.

قَلاب کسی است که من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی دلش است، ولی می‌گوید من دل زندگی دارم، دل عدم دارم، به خدا زنده شده‌ام. این دو تا خصم نور هستند و دزد و قَلاب فراوان است.



خیلی‌ها من‌ذهنی دارند می‌گویند ما به حضور زنده هستیم، می‌توانیم مردم را رهبری کنیم، دزد هم هستند، پر از درد هستند. می‌گویند از این دو ای خدای فریادرس به فریاد ما برس. پس مواظب این دو باشیم حداقل در خودمان که دزد و قلاب ما نباشیم.

## تا بمیرد تیرگی ای نورِ نور هین بکش ما را ز تاریکی به نور

(شاپور عبودی)

تا این‌که ای نورِ نور، تیرگی بمیرد به‌طور کلی، ما را از تاریکی ذهن به نور بکشان.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖